

شوی معنوی مولانا جلال الدین محمد بلخی
دفتر اول

فہرست مطالب

- بخش ۱- سر آغاز ۱
- بخش ۲- عاشق شدن پادشاہ بر کنیزک رنجور و تدبیر کردن در صحت او ۴
- بخش ۳- ظاہر شدن عجز حکیمان از معالجہ کنیزک و روی آوردن پادشاہ بہ دگاہ الہ و در خواب دیدن او ولی را ۶
- بخش ۴- از خداوند ولی التوفیق درخواستن توفیق رعایت ادب در ہمہ حالہا و بیان کردن و حمایت ضررہای بی ادبی ۸
- بخش ۵- ملاقات پادشاہ با آن ولی کہ درخواست نمودند ۱۰
- بخش ۶- بردن پادشاہ آن طیب را بر بیمار تاحال او را بسیند ۱۱
- بخش ۷- خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاہ بہت دریافتن رنج کنیزک ۱۵
- بخش ۸- دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاہ ۱۹

- بخش ۹- فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن زرگر ۲۰
- بخش ۱۰- بیان آنک کشتن وزهر دادن مرد زرگر به اشارت الهی بودن به هوای نفس و تامل فاسد . ۲۳
- بخش ۱۱- حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان ۲۶
- بخش ۱۲- داستان آن پادشاه جهودکی نصرانیان را می کشت از بهر تعصب ۳۳
- بخش ۱۳- آموختن وزیر مکر پادشاه را ۳۵
- بخش ۱۴- تلبیس وزیر بانصاری ۳۶
- بخش ۱۵- قبول کردن نصاری مکر وزیر را ۳۸
- بخش ۱۶- متابعت نصاری وزیر را ۳۹
- بخش ۱۷- قصه دیدن خلیفه لیلی را ۴۲
- بخش ۱۸- بیان حمد وزیر ۴۵
- بخش ۱۹- فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را ۴۶
- بخش ۲۰- پیغام شاه پنهان با وزیر ۴۷
- بخش ۲۱- بیان دوازده سبط از نصاری ۴۸

- بخش ۲۲- تخلیط وزیر در احکام انجیل ۴۹
- بخش ۲۳- در بیان آنک این اختلافات در صورت روش است فی در حقیقت راه ۵۲
- بخش ۲۴- بیان خسارت وزیر دین مکر ۵۴
- بخش ۲۵- مکر دیگر انگلیختن وزیر در اضلال قوم ۵۷
- بخش ۲۶- دفع کشتن وزیر میدان را ۵۹
- بخش ۲۷- مکر کردن میدان کی خلوت را بشکن ۶۱
- بخش ۲۸- جواب کشتن وزیر کی خلوت را نمی شکنم ۶۳
- بخش ۲۹- اعتراض میدان در خلوت وزیر ۶۴
- بخش ۳۰- نومید کردن وزیر میدان را از رخص خلوت ۶۸
- بخش ۳۱- ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا ۶۹
- بخش ۳۲- کشتن وزیر خویشتن را در خلوت ۷۰
- بخش ۳۳- طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرای ولی عهد از شما که است ۷۱
- بخش ۳۴- منازعت امراد ولی عهدی ۷۴

- بخش ۳۵- تعظیم نعت مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم کی مذکور بود را نبیل ۷۷
- بخش ۳۶- حکایت پادشاہ جہود دیکر کی در حلاک دین عیسیٰ سعی نمود ۷۹
- بخش ۳۷- آتش کردن پادشاہ جہود و بت نہادن پہلوی آتش کی حرکت این بت را سجد کنند از آتش برست ۸۲
- بخش ۳۸- بہ سخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن بتش ۸۴
- بخش ۳۹- کرشامدن دہان آن مرد کی نام محمد را صلی اللہ علیہ وسلم بتسخر خواند ۸۷
- بخش ۴۰- عتاب کردن آتش را آن پادشاہ جہود ۸۸
- بخش ۴۱- ظفر و امکار کردن پادشاہ جہود و قبول ناکردن نصیحت خالصان خویش ۹۲
- بخش ۴۲- بیان توکل و ترک جہد گفتن پنخیران بشیر ۹۵
- بخش ۴۳- جواب گفتن شیر پنخیران را و فائدہ جہد گفتن ۹۶
- بخش ۴۴- ترجیح نہادن پنخیران توکل را بر جہد و اکتساب ۹۷
- بخش ۴۵- ترجیح نہادن شیر جہد و اکتساب را بر توکل و تسلیم ۹۸
- بخش ۴۶- ترجیح نہادن پنخیران توکل را بر اجتہاد ۹۹

- بخش ۴۷- ترجیح نهادن شیرجهد را بر توکل ۱۰۱
- بخش ۴۸- باز ترجیح نهادن پنخیران توکل را بر جهد ۱۰۳
- بخش ۴۹- نکرستن عزرائیل بر مردی و کرختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد
و قلت فایده جهد ۱۰۴
- بخش ۵۰- باز ترجیح نهادن شیرجهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن ۱۰۶
- بخش ۵۱- مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل ۱۰۸
- بخش ۵۲- انکار کردن پنخیران بر خرکوش و تاخیر رفتن بر شیر ۱۰۹
- بخش ۵۳- جواب گفتن خرکوش ایشان را ۱۱۰
- بخش ۵۴- اعتراف پنخیران بر سخن خرکوش ۱۱۱
- بخش ۵۵- جواب خرکوش پنخیران را ۱۱۲
- بخش ۵۶- ذکر دانش خرکوش و بیان فضیلت و منافع دانستن ۱۱۴
- بخش ۵۷- باز طلبیدن پنخیران از خرکوش سرانیدشہٗ او را ۱۱۶
- بخش ۵۸- منع کردن خرکوش از راز ایشان را ۱۱۷

- بخش ۵۹- قصه مکر خرکوش ۱۱۸
- بخش ۶۰- زیافت تاویل رلیک کس ۱۲۱
- بخش ۶۱- تولیدن شیراز دیر آمدن خرکوش ۱۲۲
- بخش ۶۲- هم در بیان مکر خرکوش ۱۲۴
- بخش ۶۳- رسیدن خرکوش به شیر ۱۲۸
- بخش ۶۴- عذر گفتن خرکوش ۱۲۹
- بخش ۶۵- جواب گفتن شیر خرکوش را و روان شدن با او ۱۳۱
- بخش ۶۶- قصه هبده و سلیمان در بیان آنک چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود ۱۳۳
- بخش ۶۷- طعنه زاع در دعوی هبده ۱۳۵
- بخش ۶۸- جواب گفتن هبده طعنه زاع را ۱۳۶
- بخش ۶۹- قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نبی و ترک تاویل ۱۳۷
- بخش ۷۰- پا واپس کشیدن خرکوش از شیر چون نزدیک چاه رسید ۱۴۰
- بخش ۷۱- پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرکوش ۱۴۳

- بخش ۷۲- نظر کردن شیرد چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را ۱۴۴
- بخش ۷۳- مرده بردن خرگوش سوی نخیران کی شیرد چاه قناد ۱۴۷
- بخش ۷۴- جمع شدن نخیران کرد خرگوش و شنا کشتن او را ۱۴۹
- بخش ۷۵- پند دادن خرگوش نخیران را کی بدین شاد مشوید ۱۵۰
- بخش ۷۶- تفسیر رجحان من الجهاد الا صغری الجهاد الا کبر ۱۵۱
- بخش ۷۷- آمدن رسول روم تا امیر الممنین عمر رضی اللہ عنہ و دیدن او کرامات عمر را رضی اللہ عنہ ۱۵۳
- بخش ۷۸- یافتن رسول روم امیر الممنین عمر را رضی اللہ عنہ حقیقتہ زیر درخت ۱۵۶
- بخش ۷۹- سوال کردن رسول روم از امیر الممنین عمر رضی اللہ عنہ ۱۵۹
- بخش ۸۰- اضافت کردن آدم علیہ السلام آن زلت را بہ خویشتن کی ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بہ خدای تعالی کی با اغویتنی ۱۶۲
- بخش ۸۱- تفسیر و ہو معکم ایما کنتم ۱۶۵
- بخش ۸۲- سال کردن رسول روم از عمر رضی اللہ عنہ از سبب ابتلائی ارواح با این آب و گل جسم ۱۶۶
- بخش ۸۳- در معنی آنک من اراد ان یجلس مع اللہ فلیجلس مع اهل التصوف ۱۶۸

- بخش ۸۴- قصہ بازرگان کی طوطی محبوس او اور اپنا پیغام داد بہ طوطیان ہندوستان ہنگام رفتن بہ تجارت ۱۷۰
- بخش ۸۵- صفت ابنجہ طیور عقول الہی ۱۷۳
- بخش ۸۶- دیدن خواجہ طوطیان ہندوستان رادر دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی ۱۷۴
- بخش ۸۷- تفسیر قول فرید الدین عطار قدس اللہ روحہ توصاحب نفسی ای غافل میان خاک خون
می خور کہ صاحب دل اگر زہری خورد آن انگبین باشد ۱۷۶
- بخش ۸۸- تعظیم ساحران مرموسی راعلیہ السلام کی چہ می فرمائی اول تواندازی عصا ۱۷۸
- بخش ۸۹- بازگشتن بازرگان با طوطی آنچہ دید از طوطیان ہندوستان ۱۸۱
- بخش ۹۰- شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحہ خواجہ بروی . . ۱۸۵
- بخش ۹۱- تفسیر قول حکیم بہرچ از راہ و امانی چہ کفر آن حرف و چہ ایمان بہرچ از دوست دورافتی
چہ زشت آن نقش و چہ زیبا در معنی قولہ علیہ السلام ان سعدا للغیور و انا اغیر من سعدو
اللہ اغیر منی و من غیرتہ حرم الفواحش ما ظہر منہا و ما بطن ۱۹۱
- بخش ۹۲- رجوع بہ حکایت خواجہ تہاجر ۱۹۶
- بخش ۹۳- برون انداختن مرد تہاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مردہ ۱۹۷
- بخش ۹۴- وداع کردن طوطی خواجہ را و پریدن ۱۹۹

- بخش ۹۵- مضرت تعظیم خلق و انگشت‌نمای شدن ۲۰۰
- بخش ۹۶- تفسیر ماشاء الله کان ۲۰۳
- بخش ۹۷- داستان سپرچنگی کی در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا روز بی‌نواپی چنگ زد میان کورستان ۲۰۶
- بخش ۹۸- در بیان این حدیث کی ان لربکم فی ایام و حکم نفحات الاقتر ضواها ۲۱۰
- بخش ۹۹- قصه سوال کردن عایشه رضی الله عنها از مصطفی صلی الله علیه و سلم کی امروز باران
بارید چون تو سوی کورستان رفقی جامه‌های تو چون تر نیست ۲۱۵
- بخش ۱۰۰- تفسیر میت حکم رضی الله عنه «آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان»
«در ره روح پست و بالاهاست کوههای بلند و دریاهاست» ۲۱۷
- بخش ۱۰۱- در معنی این حدیث کی اعظموا برد الربیع الی آخره ۲۱۹
- بخش ۱۰۲- پرسیدن صدیقہ رضی الله عنها از مصطفی صلی الله علیه و سلم کی سرباران امروزینه چه بود ۲۲۱
- بخش ۱۰۳- بقیه قصه سپرچنگی و بیان مخلص آن ۲۲۳
- بخش ۱۰۴- در خواب گفتن هاتف مرعرا رضی الله عنه کی چندین زرا زیت المال بن مردوده کی
در کورستان خفته است ۲۲۶

- بخش ۱۰۵- نالیدن ستون خانه چون برای پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم ممبر ساقند کی جماعت انبوه شد
گفتند ما روی مبارک ترا بهنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول و صحابہ آن ناله را و سال و
جواب مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم با ستون صریح ۲۲۷
- بخش ۱۰۶- اظهار معجزہ پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم بہ سخن آمدن سنگ ریزہ در دست ابو جہل علیہ
اللعنہ و کواہی دادن سنگ ریزہ بر حقیقت محمد صلی اللہ علیہ وسلم بہ رسالت او ۲۳۱
- بخش ۱۰۷- بقیہ قصہ مطرب و پیغام رسانیدن امیر الممنین عمر رضی اللہ عنہ با و آنچہ تائف آواز داد ۲۳۲
- بخش ۱۰۸- کردانیدن عمر رضی اللہ عنہ نظر او را از مقام کریہ کی، مستیت بمقام استغراق ۲۳۶
- بخش ۱۰۹- تفسیر دعای آن دو فرشتہ کی ہر روز بر سر ہر بازاری منادی می کنند کی اللہ اعط کل
منفق خلفا اللہ اعط کل مسک تلمعا و بیان کردن کی آن منافق مجاہد راہ حقست فی مسرف
راہ ہوا ۲۳۸
- بخش ۱۱۰- قصہ خلیفہ کی در کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشتہ بود و نظیر خود نہ داشت ۲۴۰
- بخش ۱۱۱- قصہ اعرابی درویش و ماجرای زن با او بہ سبب قلت و درویشی ۲۴۱
- بخش ۱۱۲- مغرور شدن میدان محتاج بہ مدعیان فرور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل
را از نقد فرق نادانستن و بر بستہ را از بر رستہ ۲۴۲

- بخش ۱۱۳- در بیان آنک نادانند کی میریدی در مدعی مزور اعتماد بصدق بپندو کی او کسی است
و بدین اعتماد به مقامی برسد کی شیش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را کزند نکند و
شیش را کزند نکند و لیکن نادانند ۲۴۴
- بخش ۱۱۴- صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقیران کردن بازن ۲۴۵
- بخش ۱۱۵- نصیحت کردن زن مرثوی را کی سخن افزون از قدم و از مقام خود مگویم تقولون ما
لا تفعلون کی این سخنها اگر چه راست است این مقام توکل ترانیت و این سخن گفتن فوق
مقام و معامله خود زیان دارد و کبر متقاعد الله باشد ۲۴۸
- بخش ۱۱۶- نصیحت کردن مرد مرزن را کی در فقیران به خواری مگر و در کار حق به کمال کمال نکرو
طعنه مرزن در فقر و فقیران به خیال و کمال بی نوازی خوشتن ۲۵۱
- بخش ۱۱۷- در بیان آنک جنین هر کسی از آنجا کی ویست هر کس را از چنبره وجود خود میند تابه
کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه های
دیگر او راست گوتر باشد و امام باشد ۲۵۳
- بخش ۱۱۸- مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویش ۲۵۶
- بخش ۱۱۹- در بیان این خبر کی انهن یغلبن العاقل ویغلبن الجاهل ۲۶۰

- بخش ۱۲۰ ۲۶۱
- بخش ۱۲۱- در بیان آنک موسی و فرعون هر دو مسخر شیت اند چنانک زهر و پازهر و ظلمات و نور
و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نکند ۲۶۲
- بخش ۱۲۲- سبب حرمان اشیاء از دو جهان کی خسر الدنیا و اخره ۲۶۵
- بخش ۱۲۳- حقیر و بی خصم دیدن دیده های حس صالح و ناقه صالح علیه السلام را چون خواب کی حق
لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک اگر چه غالب باشد آن خصم و
یصلکم فی اعینهم لیقتضی الله امرکان مفعولا ۲۶۸
- بخش ۱۲۴- در معنی آنک مرج البحرین یلتقیان مینها بر رخ لایبغیان ۲۷۳
- بخش ۱۲۵- در معنی آنک آنچ ولی کند میرا نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن کی حلوا طیب
رازیان ندارد اما بیماران رازیان دارد و سرما و برف انگور رازیان ندارد اما غوره رازیان
دارد کی در راهست کی لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر ۲۷۶
- بخش ۱۲۶- مخلص باجرای عرب و جفت او ۲۷۸
- بخش ۱۲۷- دل نهادن عرب بر التماس و لبر خویش و گو کند خوردن کی دین تسلیم مرا حلیتی و امتحانی
نیست ۲۸۱
- بخش ۱۲۸- تعیین کردن زن طریق طلب روزی که خدای خود را و قبول کردن او ۲۸۵

- بخش ۱۲۹- ہدیہ بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیہ سوی بغداد بہ امیر الممنین برپنداشت
 ۲۸۷ آنک آنجام قحط آبست
- بخش ۱۳۰- درند و ختن زن عرب سبوی آب باران را و مہر نہادن بروی از غایت اعتقاد عرب
 ۲۸۹
- بخش ۱۳۱- در بیان آنک چنانک کد عاشق کرمست و عاشق کریم کرم کریم ہم عاشق کد است
 اگر کد را صبر بیش بود کریم برد او آید و اگر کریم را صبر بیش بود کد او آید اما صبر کد را
 کمال کد است و صبر کریم نقصان اوست
 ۲۹۱
- بخش ۱۳۲- فرق میان آنک درویش است بہ خدا و تشنہ خدا و میان آنک درویش است از خدا
 و تشنہ غیرست
 ۲۹۲
- بخش ۱۳۳- پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفہ از بہر اکرام اعرابی و پذیرفتن ہدیہ اؤرا
 ۲۹۴
- بخش ۱۳۴- در بیان آنک عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است کی برو تاب آفتاب زند و جہد
 و جہاد نکرد تا فہم کند کی آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست در آسمان
 چہارم لاجرم کلی دل بردیوار نہاد چون پرتو آفتاب بفتاب پیوست او محروم ماند ابد او
 حیل مینہم و بین مایشہون
 ۲۹۷
- بخش ۱۳۵- مثل عرب اذ از نیت فازن با حرقہ و اذا سرقت فاسرق الدرۃ
 ۲۹۸
- بخش ۱۳۶- سپردن عرب ہدیہ را یعنی سورا بہ غلامان خلیفہ
 ۲۹۹

- بخش ۱۳۷- حکایت باجرای نحوی و کشیان ۳۰۱
- بخش ۱۳۸- قبول کردن خلیفه ہدیہ را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن ہدیہ و از آن سو . . . ۳۰۳
- بخش ۱۳۹- در صفت سپرو مطاوعت وی ۳۱۰
- بخش ۱۴۰- وصیت کردن رسول صلی اللہ علیہ وسلم مر علی را کرم اللہ وجہہ کی چون ہر کسی بہ
نوع طاعتی تقرب جوید بہ حق تو تقرب جوی بہ صحبت عاقل و بندہ خاص تا از ایشان
ہمہ پیش قدم تر باشی ۳۱۲
- بخش ۱۴۱- کبودی زدن قزوینی بر شانہ گاہ صورت شیر و پشیمان شدن او بہ سبب زخم سوزن . . ۳۱۴
- بخش ۱۴۲- رفتن گرک و روباہ در خدمت شیر بہ شکار ۳۱۷
- بخش ۱۴۳- امتحان کردن شیر گرک را و کشتن کی پیش آ سی ای گرک بخش کن صید را میان ما . . ۳۲۰
- بخش ۱۴۴- قصہ آنکس کی دیاری بکوفت از درون گفت کیست آن گفت منم گفت چون تو
توی د نمی کشایم ہیچ کس را از یاران نمی شناسم کی او من باشد برو ۳۲۲
- بخش ۱۴۵- ادب کردن شیر گرک را کی در قسمت بی ادبی کردہ بود ۳۲۶
- بخش ۱۴۶- تہدید کردن نوح علیہ السلام مرقوم را کی با من پیچید کی من رو پوشم با خدا می پیچید
در میان این بحقیقت ای متحدولان ۳۲۸

بخش ۱۴۷- نشاندن پادشاه صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود . . . ۳۳۱

بخش ۱۴۸- آمدن مهمان پیش یوسف علیہ السلام و تقاضا کردن یوسف علیہ السلام از و تحفه و ارمغان ۳۳۲

بخش ۱۴۹- گفتن مهمان یوسف علیہ السلام کی آینه ای آوردمت کی تا حرباری کی در وی نگر می

روی خوب خویش را بینی مرآه کنی ۳۳۵

بخش ۱۵۰- مرتد شدن کاتب وحی به سبب آنکه پرتو وحی بروز دآن آیت را پیش از پناہر

صلی اللہ علیہ وسلم بخواند گفت پس من ہم محل و حیم ۳۳۸

بخش ۱۵۱- دعا کردن بلعم با عور کی موسی و قومش را از این شهر کی حصار داده اند بی مراد باز کردن

و متحاب شدن دعای او ۳۴۴

بخش ۱۵۲- اعتماد کردن ہاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اہل دنیا خواستن و در قنہ افتادن ۳۴۶

بخش ۱۵۳- باقی قصہ ہاروت و ماروت و مکال و عقوبت ایشان ہم در دنیا بچاہ بابل ۳۴۸

بخش ۱۵۴- بہ عیادت رفتن کر بر ہمسایہ رنجور خویش ۳۵۰

بخش ۱۵۵- اول کسی کی در مقابلہ نص قیاس آورد ابلیس بود ۳۵۳

بخش ۱۵۶- در بیان آنکہ حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاہلان ۳۵۶

بخش ۱۵۷- قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورت کمری ۳۶۰

بخش ۱۵۸- پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم مرزید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن

او که اصحبت منیا رسول الله ۳۶۳

بخش ۱۵۹- مسم کردن غلامان و خواجه تاشان مرلقان را کی آن میوه های ترونده را که می آوردیم او

خورده است ۳۷۰

بخش ۱۶۰- بقیه قصه زید در جواب رسول صلی الله علیه و سلم ۳۷۳

بخش ۱۶۱- گفتن پیغمبر صلی الله علیه و سلم مرزید را کی این سررافاش ترازین لگو و متابعت نگهدار

بخش ۱۶۲- رجوع به حکایت زید ۳۷۹

بخش ۱۶۳- آتش افکندن در شهر یام عمر رضی الله عنه ۳۸۳

بخش ۱۶۴- خدا و انداختن خصم در روی امیر الممنین علی کرم الله وجهه و انداختن امیر الممنین علی

شمسیر از دست ۳۸۵

بخش ۱۶۵- سال کردن آن کافراز علی کرم الله وجهه کی بر چون منی مظفر شدی شمسیر از دست

چون انداختی ۳۹۰

بخش ۱۶۶- جواب گفتن امیر الممنین کی سبب افکندن شمسیر از دست چه بوده است در آن حالت ۳۹۲

بخش ۱۶۷- گفتن پناہر صلی اللہ علیہ وسلم بہ گوش رکبادار امیر المؤمنین علی کرم اللہ وجہہ کی

کشتن علی بردست تو خواہد بودن خبرت کردم ۳۹۷

بخش ۱۶۸- تعجب کردن آدم علیہ السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن ۴۰۱

بخش ۱۶۹- باز کشتن بہ حکایت علی کرم اللہ وجہہ و مساحت کردن او با خونی خویش ۴۰۴

بخش ۱۷۰- افتادن رکبادار ہرباری پیش امیر المؤمنین علی کرم اللہ وجہہ کی ای امیر المؤمنین مرا

بکش و ازین قضابرہان ۴۰۶

بخش ۱۷۱- بیان آنکہ فتح طلبیدن مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم مکہ را و غیر مکہ را بہت دوستی ملک

دنیا بود چون فرمودہ است الدنیا حیمۃ بملک بامر بود ۴۰۷

بخش ۱۷۲- گفتن امیر المؤمنین علی کرم اللہ وجہہ باقرین خود کی چون خدا نذاختی در روی من نفس

من جبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد ۴۱۰

بخش ۱- سرآغاز

بشنو این فی چون شکایت می کند	از جدا یها حکایت می کند
کز نستان تا مر ابریده اند	در نفیرم مردوزن نالیده اند
سینه خواهم شرع شرع از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم	جفت بد حالان و خوش حالان شدم
هر کسی از ظن خود شیدار من	از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست	لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان زن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقت کاذب منی فتاد	جوشش عشقت کاذب منی فتاد
فی حریف هر که از یاری برید	پرده هاش پرده های مادید
بچونی زهری و تریاتی کی دید	بچونی دماز و مشتافی کی دید

قصه‌های عشق مجنون می‌کند	فی حدیث راه پر خون می‌کند
مرزبان را مشتری جز گوش نیست	محرم این هوش جز بهوش نیست
روزها با سوزها همراه شد	در غم ما روزها بیگاه شد
تو بان ای آنک چون تو پاک نیست	روزها که رفت کور و پاک نیست
هر که بی روزیست روزش دیر شد	هر که جز مای ز آبش سیر شد
پس سخن کوتاه باید و السلام	در نیند حال پخته بیج خام
چند باشی بند سیم و بند زر	بند بکسل باش آزاد ای پسر
چند گنج قسمت یک روزه ای	کبر بریزی بحر را در کوزه ای
تا صدف قلع نشد پرد نشد	کوزه چشم حریصان پر نشد
اوز حرص و عیب کلی پاک شد	هر که را جامه ز عشقی چاک شد
ای طیب جمله علت‌های ما	شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما	ای دوا می نخوت و ناموس ما
کوه در رقص آمد و چالاک شد	جسم خاک از عشق بر افلاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خر موسی صاعقا
باب و مساز خود کر جفتمی	همچونی من گفتیها گفتمی
هر که او از هم زبانی شد جدا	بی زبان شد که چه دارد صد نوا
چونک کل رفت و گلستان در گذشت	نشوی زان پس ز بلبل سر گذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده ای	زنده معشوقست و عاشق مرده ای
چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی ماند بی پروای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس	چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود	آینه غار نبود چون بود
آینت دانی چرا غار نیست	زانک ز مکار از رخش ممتاز نیست

بخش ۲- عاشق شدن پادشاه بر کنیزک رنجور و تدبیر کردن در صحت او

بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت تعد حال ماست آن
بودشاهی در زمانی پیش ازین	ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقشاه روزی شد سوار	با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دیدش بر شاه راه	شد غلام آن کنیزک پادشاه
مرغ جانش در قفس چون می طپید	داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و بر خوردار شد	آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت و پالانش نبود	یافت پالان گرک خر را در بود
کوزه بودش آب می نالد بدست	آب را چون یافت خود کوزه شکست
شبه طیبیان جمع کرد از چپ و راست	گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سہلست جان جانم اوست	در دمنده و خسته ام دمانم اوست
هر که دمان کرد مرا جان مرا	برد گنج و درو مرا جان مرا

فهم کرد آریم و انبازی کنیم	جمله گفتندش که جانبازی کنیم
هرالم را در کف ما، میست	هر یکی از ما میج عالمیت
پس خدا بنمودشان عجز بشر	گر خدا خواهد نکشند از بطر
نه همین گفتن که عارض حالتیت	ترک آشنایم را دم قوتیت
جان او با جان آشناست جفت	ای بسا ناورده آشنای گفت
کشت رنج افزون و حاجت ناروا	هر چه کردند از علاج و از دوا
چشم شه از اشک خون چون جوی شد	آن کنیزک از مرض چون موی شد
روغن بادام تخمکی می نمود	از قضا سر لگبین صفر افزود
آب آتش را مدو شد، همچو نفت	از حلیله قبض شد اطلاق رفت

بخش ۳- ظاهر شدن عجز حکیمان از معاینه گنجینک و رومی آوردن پادشاه به درگاه اله و در خواب دیدن او ولی را

پابرهنه جانب مسجد دوید	شه چو عجز آن حکیمان را بدید
سجده گاه از اشک شه پر آب شد	رفت در مسجد سوی محراب شد
خوش زبان بکشد و مدح و دعا	چون به خویش آمد ز غرقاب فنا
من چه گویم چون تومی دانی نمان	کای کینه بخششت ملک جهان
بار دیگر ما غلط کردیم راه	ای همیشه حاجت ما را پناه
زود هم پیداکنش بر طاهر ت	لیک گفتی گر چه می دانم سرت
اندر آمد بحر بخشایش به جوش	چون بر آورد از میان جان خروش
دید در خواب او که سیری رونمود	در میان گریه خوابش در بود
گر غریبی آیدت فردا ز ماست	گفت ای شه مرده حاجاتت رواست
صادقش دان کو این و صادقست	چونک آید او حکیمی حادثست
در مزاجش قدرت حق را بین	در علاجش سحر مطلق را بین

چون رسید آن وعده گاه و روز شد	آفتاب از شرق اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منظر	تا بسیند آنچ. نمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه ای	آفتابی در میان سایه ای
می رسید از دور مانند هلال	نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست و ش باشد خیال اندر روان	تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان	وز خیالی فخرشان و نکشان
آن خیالانی که دام اولیاست	عکس مه رویان بتان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید	درخ همان بمی آمدید
شه به جای حاجان فاپش رفت	پیش آن همان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته	هر دو جان بی دو ختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن	لیک کار از کار خیر در جهان
ای مرا تو مصطفی من چو عمر	از برای خدمت بدم کمر

بخش ۴ - از خداوند ولی التوفیق درخواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن و حامت ضررهای بی ادبی

از خدا جویم توفیق ادب	بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنه‌خورد داشت بد	بلک آتش در همه آفاق زد
ماید از آسمان در می رسید	بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس	بی ادب گفتند کوسیر و عدس
مقطع شد خوان و نان از آسمان	ماند رنج زرع و بیل و داس مان
باز عیسی چون شاعت کرد حق	خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
ماده از آسمان شد عاده	چون که گفت انزل علینا ماده
باز کستان ادب بگذاشتند	چون که دیان زله بارداشتند
لله کرده عیسی ایشان را که این	دایمست و کم نکرد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری	کفر باشد پیش خوان مهتری
زان که ارویان نادیده ز آرز	آن در رحمت بریشان شد فرار

ابر بر ناید پی منع زکات	وز زنا نقد و با اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم	آن ز بی باکی و کتاخست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست	روزن مردان شود نامرداوست
از ادب پر نور گشته است این فلک	وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز کتاخی کوف آفتاب	شد عز از بی زجرات رد باب

بخش ۵- ملاقات پادشاه با آن ولی که در خواش نمودند

دست بکشاد و کنارانش گرفت	همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانش بوسیدن گرفت	وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می کشیدش تا بصدر	گفت کنجی یا فتم آخر بصبر
گفت ای نور حق و دفع حرج	معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال	مثل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجانی هر چه مارا در دست	دستگیری هر که پایش در گشت
مرجا یا محتجبی یا مرتضی	ان تعجب جاء القضاء ضاق الفضا
انت مولی القوم من لای شئی	قدر دی کلالن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم	دست او بگرفت و برد اندر حرم

بخش ۶ - بردن پادشاه آن طیب را بر بیمار تا حال او را ببیند

قصه رنجور و رنجوری بخواند	بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ روی و نبض و قاروره بید	هم علامتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده اند	آن عارت نیست ویران کرده اند
بی خبر بودند از حال درون	استعذ الله ما یفترون
دید رنج و کشف شد بروی نهفت	لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفر او از سودا نبود	بوی حریم برمید آید زدود
دید از زارش کوزار دست	تن خوشست و او گرفتار دست
عاشقی پیداست از زاری دل	نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست	عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سرو گران سرست	عاقبت ما را بدان سر بر سرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان	چون به عشق آیم نخل باشم از آن
گر چه تفسیر زبان روشنگرست	لیک عشق بی زبان روشنگرست

چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت	چون اندر نوشتن می شافت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت	عقل در شرحش چو خرد گل بنخست
کرد لیلیت باید از وی رومتاب	آفتاب آمد دلیل آفتاب
شمس هر دم نور جانی می دهد	از وی ارسایه نشانی می دهد
چون بر آید شمس انشق القمر	سایه خواب آرد ترا، همچون سمر
شمس جان باقیست کاو را اس نیست	خود غریبی در جهان چون شمس نیست
می توان هم مثل او تصویر کرد	شمس در خارج اگر چه هست فرد
نبودش در ذهن و در خارج نظیر	شمس جان کو خارج آمد از اشیر
تا در آید در تصور مثل او	در تصور ذات او راجع کو
شمس چارم آسمان سرد کشید	چون حدیث روی شمس الدین رسید
شرح کردن رمزی از انعام او	واجب آید چونک آمد نام او
بوی پیرایان یوسف یا قست	این نفس جان دامنم بر تا قست
باز کو حالی از آن خوش حالا	کز برای حق صحبت ساها

عقل و روح و دیده صد خندان شود	تا زمین و آسمان خندان شود
کلت افهامی فلا احسی ثنا	لا تکلفنی فانی فی الفنا
ان تکلف او تصلف لایلیق	کل شیء قاله غیر المفیق
شرح آن یاری که اورا یار نیست	من چه گویم یک رگم به یار نیست
این زمان بگذارتا وقت دگر	شرح این هجران و این خون جگر
و اعجل فالوقت سیف قاطع	قال الطمنی فانی جاع
نیست فردا گفتن از شرط طریق	صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
هست را از نیه خیزد نیستی	تو مگر خود مرد صوفی نیستی
خود تو در ضمن حکایت گوش دار	گفتمش پوشیده خوشتر سربار
گفته آید در حدیث دیگران	خوشتر آن باشد که سر دلبران
باز گوید فغم مده ای بوالفضول	گفت مکشوف و برهنه بی غلول
می نخسم با صنم با سپهرین	پرده بردار و برهنه گو که من
نه توانی نه کنارت نه میان	گفتم ار عریان شود او در عیان

آرزومی خواه لیک اندازه خواه	برنتبد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت	اندکی کر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خون ریزی مجوی	میش ازین از شمس تبریزی مگوی
این ندارد آخر از آغاز کوی	رو تمام این حکایت باز کوی

بخش ۷- خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را	دور کن هم خویش و هم بیکانه را
کس ندارد گوش در دهنیزها	تا پرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نه	جز طیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست	که علاج ابل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قربات کسیت	خویشی و پیوستگی با چسبیت
دست بر نبض نهاد و یک بیک	باز می پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش هجد	پای خود را بر سر زانو نهند
وز سر سوزن همی جوید سرش	ورناید می کند بالب ترش
خار در پاشد چنین دشواریاب	خار در دل چون بود واده جواب
خار در دل گر بیدید هر خسی	دست کی بودی غان را بر کسی
کس به زیر دم خر خاری نهد	خر نداند دفع آن بر می هجد

عاقلی باید که خاری برکند	بر جردوان خار محکم تر زند
بخفته می انداخت صد جاز خم کرد	خرز بهر دفع خار از سوز و درد
دست می زدو جابجایم آرمود	آن حکیم خارچین استاد بود
باز می پرسید حال دوستان	زان کنیزک بر طریق داستان
از مقام و خواجگان و شهرباش	با حکیم او قصه های گفت فاش
سوی نبض و جستش می داشت هوش	سوی قصه گفتش می داشت کوش
او بود مقصود جانش در جهان	تاکه نبض از نام کی کرد جهان
بعد از آن شهری دگر را نام برد	دوستان و شهر او را بر شمرد
دگر داین شهر بودستی تویش	گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
رنگ روی و نبض او دیگر نکشت	نام شهری گفت و زان هم در گذشت
باز گفت از جای و از نان و نمک	خواجگان و شهرها را یک به یک
نه رکش بنمید و نه رخ گشت زرد	شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
تا برسد از سمرقند چو قند	نبض او بر حال خود بدبی گزند

نہض جست و روی سرخ وزرود شد	کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون زر بنحور آن حکیم این رازیافت	اصل آن درد و بلا را بازیافت
گفت کوی او کد امست در گذر	او سرپل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم کہ رنجت چیست زود	در خلاصت سحر با خواہم نمود
شاد باش و فارغ و آسمن کہ من	آن کنم با تو کہ باران با چمن
من غم تومی خورم تو غم مخور	بر تو من مشفق ترم از صد پدر
ہمان و ہمان این راز را با کس ملو	گر چہ از توشہ کند بس جست و جو
خانہٴ اسرار تو چون دل شود	آن مرادت زود تر حاصل شود
گفت پیغامبر کہ ہر کہ سر نہفت	زود کردد با مراد خویش جہت
دانہ چون اندر زمین پنهان شود	سراو سر سبزی بہتان شود
زرو نقرہ گر نبودندی نہان	پرورش کی یافتندی زیر کان
وعدہ باو لطفہای آن حکیم	کرد آن رنجور را آسمن ز بیم
وعدہ با باشد حقیقی دل پذیر	وعدہ با باشد مجازی تاسہ گیر

وعدہ اہل کرم گنج روان وعدہ اہل شدرنج روان

بخش ۸ - دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست و غم شاه کرد شاه را زان شہ ای آگاہ کرد

گفت تدبیر آن بود کان مرد را حاضر آریم از پی این درد را

مرد زکر را بخوان زان شہ دور باز رو خلعت بدہ اورا غرور

بخش ۹- فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن زرگر

شاه فرستاد آن طرف یک دور رسول	حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر	پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت	فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شاه از برای زرگری	اختیار کرد زیراه مہتری
اینک این خلعت بکیر و زروسیم	چون بیانی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید	غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد	بی خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسپ تازی بر نشست و شاد تاخت	خونهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صدرضا	خود به پای خویش تا سوا القضا
در خیالش ملک و عزو مہتری	گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب	اندر آوردش به پیش شاه طیب
سوی شاهنشاه بردندش بنواز	تا بسوزد بر سر شمع طراز

مخزن زر را بدو تسلیم کرد	شاه دید او را بسی تعظیم کرد
آن کنیزک را بدین خواجه بده	پس حکیمش گفت کای سلطان مه
آب وصلش دفع آن آتش شود	تا کنیزک در وصالش خوش شود
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را	شبه بدو بخشید آن مه روی را
تا به صحت آمد آن دختر تمام	مدت شش ماه می رانند کام
تا بخورد و پیش دختر می گذاشت	بعد از آن از بهر او شربت ساخت
جان دختر در وبال او ماند	چون زر بجوی جمال او ماند
انک اندک در دل او سرود شد	چونک زشت و ناخوش و رخ زرد شد
عشق نبود عاقبت ننگی بود	عشقیایی کز پی رنگی بود
تا زفتی بروی آن بد دآوری	کاش کان هم ننگ بودی یکسری
دشمن جان وی آمد روی او	خون دوید از چشم همچون جوی او
ای بسی شه را بکشته فراو	دشمن طلا و وس آمد پراو
ریخت این سیاه خون صاف من	گفت من آن آهوم کز ناف من

ای من آن روباه صحرای کز کمین	سر بریدنش برای پوستین
ای من آن پیلای که زخم پیلان	ریخت خونم از برای استخوان
آنک گشتم پی مادون من	می نداند که نخد خون من
بر منت امروز و فردا برویست	خون چون من کس چنین ضایع کیست
گر چه دیوار افکند سایه دراز	باز کردد سوی او آن سایه باز
این جهان کو هست و فعل ماند	سوی ما آید نامار صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک	آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانک عشق مردگان پاینده نیست	زانک مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر	هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
عشق آن زنده کزین کو باقیست	کز شراب جان فزایت ساقیست
عشق آن بکزین که جمله انبیا	یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست	با کریمان کار ما دشوار نیست

بخش ۱۰- بیان آنک کشتن و زهر دادن مرد زکر به اشارت الهی بودن به هوای نفس و تامل فاسد

کشتن آن مرد بردست حکیم	نه پی او مید بود و نه زیریم
او نکشتش از برای طبع شاه	تا نیاید امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرد خلق	سر آن را در نیاید عام خلق
آنک از حق یابد او وحی و جواب	هر چه فرماید بود عین صواب
آنک جان بخشد اگر بکشد رواست	نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیش سربزه	شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا باد	همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان آنکه شراب جان کشند	که به دست خویش خوبان شان کشند
شاه آن خون از پی شہوت نکرد	تو را مکن بدگمانی و نبرد
تو همان بردی که کرد آلودگی	در صفا غش کی حلد پا لودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا	تا بر آرد کوره از نقره جفا

تا بخشد بر سر آرد ز رزید	بهر آنست امتحان نیک و بد
او سکی بودی در اندوه نشاه	گر نبودی کارش الهام اله
نیک کرد او لیک نیک بدنا	پاک بود از شهوت و حرص و هوا
صد دستی در شکست خضر هست	گر خضر در بحر کشتی را شکست
شد از آن محبوب تویی پر مهر	و هم موسی با همه نور و هنر
مست عقلست او تو مجنونش مخوان	آن گل سرخست تو خورش مخوان
کافر مگر برومی من نام او	گر بدی خون مسلمان کام او
بدگمان کرد و ز مدحش متقی	می بلرزد عرش از مدح شقی
خاص بود و خاصه الله بود	شاه بود و شاه بس آگاه بود
سوی بخت و بهترین جایی کشد	آن کسی را کش چنین شاهی کشد
کی شدی آن لطف مطلق قهر جو	گر نیدی سود او در قهر او
ماد مشفق در آن دم شاد کام	بچه می لرزد از آن نیش جام
آنچه در همت نیاید آن دهد	نیم جان بستاند و صد جان دهد

توقاس از خویش می‌گیری و لیک دور دور افتاده‌ای بنگر تونیک

بخش ۱۱- حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

خوش نوایی سبز و کویا طوطی	بود بقالی و وی را طوطی
نکته گفتی با همه سوداگران	بر دکان بودی نگهبان دکان
در نوای طوطیان حاذق بدی	در خطاب آدمی ناطق بدی
بر دکان طوطی نگهبانی نمود	خواجه روزی سوی خانه رفته بود
بهر موشی طوطیک از بیم جان	گربه ای بر جست ناله بر دکان
شیشه های روغن گل را بریخت	جست از سوی دکان سویی کریمخت
بر دکان نشست فارغ خواجه و ش	از سوی خانه باید خواجه اش
بر سرش زد گشت طوطی گل ز ضرب	دید پر روغن دکان و جامه چرب
مرد بقال از مذامت آه کرد	روزی چندی سخن کوتاه کرد
کافاب نعمتم شد زیر میخ	ریش بر می کند و می گفت ای درین
که زدم من بر سر آن خوش زبان	دست من بشکسته بودی آن زمان
تا بساید نطق مرغ خویش را	هدیه های داد و درویش را

بعد سه روز و سه شب حیران و زار	بردگان بنشسته بد نومیدوار
می نمود آن مرغ را هر کون نهفت	تا که باشد اندر آید او بگفت
جو لقی سر برهنه می گذشت	با سرب می موچ پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی آن زمان	بانگ برد ویش زد چون عاقلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی	تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاس خنده آمد خلق را	کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مکیر	گر چه ماند در بنشستن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد	کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند	اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر	ما و ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی	هست فرقی در میان بی متهی
هر دو کون ز نور خورند از محل	لیک شد زان نیش و زین دیگر عمل
هر دو کون آهوی خورند و آب	زین یکی سرکین شد و زان مشک ناب

هر دوفی خوردند از یک آب خور	این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه مین	فرقشان هفتاد ساله راه مین
این خورد کرد و پلیدی زو جدا	آن خورد کرد و همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد	و آن خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره ست و بد	این فرشته پاک و آن دیو ست و دود
هر دو صورت کربه هم ماند رواست	آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب	او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس	هر دو را بر مکر ندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را	بر گرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف	زین عل تا آن عل راهی شگرف
لعه الله این عل را دتها	رحمة الله آن عل را دتفا
کافران اندر مری بوزینه طبع	آفتی آمد دون سینه طبع
هر چه مردم می کند بوزینه هم	آن کند کز مردمیند دم بدم

او گمان برده که من کردم چو او	فرق را کی داند آن استنیزه رو
این کند از امر او بهر ستیز	بر سر استنیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در ناز	از پی استنیزه آید نه نیاز
در ناز و روزه و حج و زکات	با منافق مؤمنان در بدو مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت	بر منافق مات اندر آخرت
گر چه هر دو بر سر یک بازی اند	هر دو با هم مروزی و رازی اند
هر یکی سوی مقام خود رود	هر یکی بروفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود	و منافق تنیز و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات وی است	نام این مبغوض از آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست	لطف مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون	بچو کز دم می خلد داندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست	پس چرا دوی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست	تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد دو معنی چون آب	بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان	در میانشان برزخ لایبغیان
وانکه این هر دو ز یک اصلی روان	برگذر زین هر دو روتا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار	بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک	هر یقین را باز داند از شک
در دهن زنده خاشاکی جمد	آنکه آرد که بیرونش نهند
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد	چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان	حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجوید از طیب	صحت آن حس بجوید از حیب
صحت این حس ز معموری تن	صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند	بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر	وز همان گنجش کند معمور تر
آب را بسیرید و جو را پاک کرد	بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

پوست تازه بعد از آتش برودید	پوست را بشکافت و پیکان را کشید
بعد از آن بر ساختش صدمه برد	قلعه ویران کرد و از کافر شد
اینک گفتم این ضرورت می دهد	کار بی چون را که کیفیت نهد
جز که حیرانی نباشد کار دین	که چنین بنماید که ضد این
بل چنان حیران و غرق و مست دوست	نه چنان حیران که پشش سوی اوست
و آن یکی را روی او خود روی اوست	آن یکی را روی او شد سوی دوست
بوک کردی تو ز خدمت روشناس	روی هر یک می نگر می دار پاس
پس بهر دستی نشاید داد دست	چون بسی ابلیس آدم روی هست
تا فریب مرغ را آن مرغ گیر	زانک صیاد آورد بانگ صفیر
از هوا آید بیاید دام و نیش	بشود آن مرغ بانگ جنس خویش
تا بخواند بر سلیمی زان فنون	حرف درویشان بدزد مردودون
کار دوانان حیل و بی شرمیت	کار مردان روشنی و کر میت
بو مسلم را لقب احمد کنند	شیر شمین از برای کد کنند

بو مسلم را القب کذاب ماند
مرمحر را اولوالالباب ماند
آن شراب حق خامش مشک ناب
باده را ختمش بود کند و عذاب

بخش ۱۲- داستان آن پادشاه جهودکی نصرانیان رامی کشت از بهر تعصب

بودشاهی در جهودان ظلم ساز	دشمن عیسی و نصرانی کداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او	جان موسی او و موسی جان او
شاه احوال کرد در راه خدا	آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احوالی را کاغذ را	ز و برون آراز و ثاق آن شیشه را
گفت احوال زان دو شیشه من کدام	پیش تو آرام بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو	احوالی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استامرا طعنه مزن	گفت استازان دو یک را دشمن
چون یک بشکست هر دو شد ز چشم	مرد احوال کرد دراز میلان و خشم
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود	چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شوت مرد را احوال کند	ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد	صد حجاب از دل به سوی دیده شد
چون دهن قاضی به دل رشوت قرار	کی شناسد ظالم از مظلوم زار

شاه از حد جهودانه چنان گشت احوال کالمان یارب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم گشت که پناهم دین موسی را و پشت

بخش ۱۳- آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت کبر و عثوده	کو بر آب از مکر برستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند	دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست	دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف	ظاهرش باست و باطن بر خلاف
شاه کفش پس بگو تدبیر چیست	چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا مانند جهان نصرانی	نی هویدا دین و نه پنهانی
گفت ای شه کوش و دستم را ببر	ببینی ام بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا	تا بنجوایم یک شفاعت کر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو	بر سر راهی که باشد چار تو
آنکرم از خود بران تا شهر دور	تا داند از دم دریشان شرو شور

بخش ۱۴- تلمیس وزیر بانصاری

ای خدای رازدان می دانیم	پس بگویم من بسر نصرانیم
وز تعصب کرد قصد جان من	شاه واقف گشت از ایمان من
آنک دین اوست ظاهر آن کنم	خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
مستم شد پیش شه گفتار من	شاه بویی برد از اسرار من
از دل من تامل تو روزنت	گفت گفت تو چو در مان سوزنت
حال تو دیدم نوشتم قال تو	من از آن روزن بدیدم حال تو
او جهودانه بکردی پاره ام	گر نبودی جان عیسی چاره ام
صد هزاران متش بر خودنم	بهر عیسی جان سپارم سردهم
واقفم بر علم دینش نیک	جان دریغم نیست از عیسی و لیک
در میان جاهلان کرد و هلاک	حیف می آمد مرا کان دین پاک
گشته ایم آن کیش حق راره نا	سگر ایند را و عیسی را که ما
تاب ز ناری میان رابسته ایم	از جهود و از جهودی رسته ایم

دور دور عیسیست ای مردمان	بشنوید اسرار کیش او بجان
کرد با وی شاه آن کاری که گفت	خلق حیران مانده زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان	کرد در دعوت شروع او بعد از آن

بخش ۱۵- قبول کردن نصاری مکر و زیر را

صد هزاران مرد ترسای او	انک انک جمع شد در کوی او
او بیان می کرد با ایشان برآز	سرا تکلیم و ز ناز و ناز
او به ظاهر و اعطی احکام بود	لیک در باطن صغیر و دام بود
براین بعضی صحابه از رسول	ملتس بودند مکر نفس غول
کوچه آمیز و ز اغراض نهان	در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را بختندی ازو	عیب ظاهرا، بختندی که کو
موبه مودزه ذره مکر نفس	می شناسید چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن	وعظ ایشان خیره گشتندی بجان

بخش ۱۶- متابعت نصاری وزیر را

دل بدوداوند ترسایان تمام	خود چه باشد قوت تقلید عام
دردون سینه مهرش کاشتند	نایب عیش می پنداشتند
اوبسرد جال یک چشم لعین	ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام ودانه ست ای خدا	ماچو مرغان حریص بی نوا
دم بدم بامسته دام نویم	هر یکی کرباز و سیر غی شویم
می رمانی هر دمی مارا و باز	سوی دامی می رویم ای بی نیاز
مادین انبار کندم می کنیم	کندم جمع آمده کم می کنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش	کین خلل در کند مست از مکر موش
موش تا انبار ما خفزه زد دست	و از فش انبار ما ویران شد دست
اول ای جان دفع شر موش کن	و انگلمان در جمع کندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور	لا صلوة تم الا باحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست	کندم اعمال چل ساله کجاست

رِزِه رِزِه صدق هر روزه چرا	جمع می نماید دین انبارا
بس ستاره آتش از آهمن جمید	وان دل سوزیده پذیرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان	می نهد انگشت بر استارگان
می کشد استارگان را یک به یک	تا که نفروزد چراغی از فلک
گر هزاران دام باشد در قدم	چون تو بامایی نباشد هیچ غم
چون عنایات بود بامام مقیم	کی بودی می از آن دزد لئیم
هر شبی از دام تن ارواح را	می رهایی می کنی الواح را
می رهند ارواح هر شب زین قفس	فارغان نه حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی خبر زندانیان	شب ز دولت بی خبر سلطانان
نه غم و اندیشه سود و زیان	نه خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی خواب هم	گفت ایزد هم ر قود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب	چون قلم در پنجه تعقیب رب
آنک او پنجه نبیند در رقم	فصل ندارد بجنبش از قلم

عقل را هم خواب حسی در بود	شده ای زین حال عارف وانمود
روشان آسوده و ابدان شان	رفته در صحرای بی چون جان شان
جمله را در داد و در داور کشی	وز صفیری باز دام اندر کشی
گر کس زرین کردون پرزند	چونک نور صبحدم سربرزند
جمله را در صورت آرد زان دیار	فالق الاصلح اسرافیل وار
هر تنی را باز آ بستن کند	روحهای منبسط راتن کند
سرالنوم اخ الموت است این	اسپ جانها را کند عاری ز زین
برنهد برایشان بند دراز	لیک بهر آنک روز آیند باز
وز چراگاه آردش دزیر بار	تا که روزش واکشد زان مرغزار
حفظ کردی یا چو کشتی نوح را	کاش چون اصحاب کهف این روح را
وار هیدی این ضمیر و چشم و گوش	تا زین طوفان بیداری و هوش
پهلوی تو پیش تو هست این زمان	ای بسی اصحاب کهف اندر جهان
مهر بر چشمت و بر گوشت چه سود	یار با او غار با او در سرود

بخش ۱۷ - قصه دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی	کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی	گفت حاشا چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خواب تر	هست بیدارش از خوابش تر
چون بحق بیدار نبود جان ما	هست بیداری چو در بندان ما
جان همه روز از لکد کوب خیال	وز زیان و سود و ز خوف زوال
نی صفای ماندش فی لطف و فر	فی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال	دارد او مید و کند با او مقال
دیو را چون حور میند او به خواب	پس ز شہوت ریزد او باد و آب
چونک تخم نسل را در شوره ریخت	او به خویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سریند از آن وتن پلید	آه از آن نقش پدید ناپید
مرغ بر بالا وزیر آن سایه اش	می دود بر خاک پران مرغوش
ابلی صیاد آن سایه شود	می دود چندانک بی مایه شود

بی خبر که اصل آن سایه کجاست	بی خبر کان عکس آن مرغ هواست
ترکش خالی شود از جست و جو	تیرانداز به سوی سایه او
از دیدن در شکار سایه تفت	ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
وارماند از خیال و سایه اش	سایه یزدان چو باشد دایه اش
مرده او زین عالم و زنده خدا	سایه یزدان بود بنده خدا
تارهی در دامن آخر زمان	دامن او گیر زو تر بی گمان
کو دلیل نور خورشید خداست	کیف مد اظفل نقش اولیاست
لا احب افلین کو چون خلیل	اندرین وادی مروبی این دلیل
دامن شه شمس تبریزی بتاب	روز سایه آفتابی را بیاب
از ضیاء الحق حسام الدین پرس	ره ندانی جانب این سور و عرس
در حسد ابلیس را باشد غلو	در حسد کیر و ترا در ره گلو
با سعادت جنگ دارد از حسد	کو ز آدم ننگ دارد از حسد
ای خنک آنکش حسد همراه نیست	عقبه ای زین صعب تر در راه نیست

از حد آلوده باشد خاندان	این جسد خانهٔ حد آمد بدان
آن جسد را پاک کرد الله نیک	گر جسد خانهٔ حد باشد و لیک
کنج نورست از طلسمش خاکست	طهرایتی بیان پاکست
زان حد دل را سیاهسازد	چون کنی بر بی حد مکر و حد
حاک بر سر کن حد را، همچو ما	حاک شو مردان حق را زیر پا

بخش ۱۸ - بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد	تابه باطل گوش و بینی بادداد
بر امید آنک از نیش حسد	ز هراودر جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بی کند	خویش را بی گوش و بی بینی کند
بمی آن باشد که او بویی برد	بوی او را جانب کوی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود	بوی آن بویت کان دینی بود
چونک بویی برد و شکر آن نکرد	کفر نعمت آمد و مینیش خورد
شکر کن مرثاگران را بنده باش	پیش ایشان مرده شو پائنده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز	خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر	کرده او از مکر در کوزینه سیر

بخش ۱۹ - فهم کردن حادثان نصاری مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او	لذتی می دید و تلخی جفت او
نکته نامی گفت او آمیخته	در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می گفت در ره چست شو	وز اثر می گفت جان راست شو
ظاهر نقره کر اسپیدست و نو	دست و جامه می سیه کرد و ازو
آتش ارچه سرخ رویت از شرر	توز فعل او سیه کاری نکر
برق اگر نوری نماید در نظر	لیک هست از خاصیت ذوبصر
هر که بز آگاه و صاحب ذوق بود	گفت او در کردن او طوق بود
مدتی شش سال در هجران شاه	شد وزیر اتباع عیسی راناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق	پیش امر و حکم او می مرد خلق

بخش ۲۰- پیغام شاه پنهان با وزیر

در میان شاه و او پیغامها	شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد	تا دهد چون خاک ایشان را به باد
پیش او بنوشت شه کاسی مقبلیم	وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شما	کا کلنم در دین عیسی قنه‌ها

بخش ۲۱- بیان دوازده سبط از نصاری

قوم عیسی را بداند ر دار و گیر	حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریتی مرا میری ر تبع	بنده کشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان	کشته بند آن وزیر بد نشان
اعتماد حمله بر گفتار او	اقدامی حمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر	جان بدادی کرد و گفتی بمیر

بخش ۲۲- تخیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری به نام هر یکی	نقش هر طومار دیگر مسکلی
حکلهای هر یکی نوعی دیگر	این خلاف آن ز پایان تابه سر
در یکی راه ریاضت را و جوع	رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست	اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو	شکر باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام	در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمت	ورنه اندیشه توکل تهمت
در یکی گفته که امر و نهیاست	بهر کردن نیست شرح عجزناست
تا که عجز خود بینیم اندر آن	قدرت او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود بسین	کفر نعمت کردنت آن عجزمین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست	قدرت تو نعمت او دان که هوست

در یکی گفته کزین دو برگذر	بت بود هر چه بکجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را	کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال	کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار	تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود	لیلی ات از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش	بیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنخت داد حق	بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر	خوشتن را در میطن در حیر
در یکی گفته که بگذار آن خود	کان قبول طبع تو در دست و بد
راههای مختلف آسان شدست	هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی	هر جهد و کسب را زو آ که بدی
در یکی گفته میسر آن بود	که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت	بر نه آرد، پخشوره ریح و کشت

جز خسانی نباشد ریح او	جز خسارت پیش نارد بیج او
آن میسر نبود اندر عاقبت	نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان	عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که اسادی طلب	عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر کون ملتی	لاجرم کشند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف	ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که اساهم توی	زانک استار اشنا هم توی
مرد باش و سخره مردان شو	رو سر خود گیر و سر گردان شو
در یکی گفته که این جمله یکیت	هر که او دویند احوال مرد کیت
در یکی گفته که صدیک چون بود	این کی اندیشد مکر مجنون بود
هر یکی قولیت ضد هم دگر	چون کی باشد کی زهر و شکر
تا زهر و از شکر دنگذری	کی تواز گلزار وحدت بوبری
این نمط وین نوع ده طومار و دو	بر نوشت آن دین صیسی راعدو

بخش ۲۳- در بیان آنک این اختلافات در صورت روش است فی در حقیقت راه

اوزیک رنگی عیسی بونداشت	وز مزاج خم عیسی خونداشت
جامه صدرنک از آن خم صفا	ساده ویک رنگ کشتی چون صبا
نیت یک رنگی کز خونیر دلال	بل مثال مایی و آب زلال
گرچه در خشمی هزاران رنگهاست	ماهیان را بایوست جنگهاست
کیست مایی چیت دیار مثل	تا بدان ماند ملک غر و جل
صد هزاران بحر و مایی در وجود	سجده آرد پیش آن اکرام وجود
چند باران عطا باران شده	تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته	تا که ابرو بحر خود آموخته
پر تو دانش زده بر خاک و طین	تا که شد دانه پذیرنده زمین
حاک این و هر چه در وی کاشتی	بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست	کافقاب عدل بروی یافتست

تانشان حق نیارد نو بهار	خاک سر بارانکرده آشکار
آن جوادی که جادی را بداد	این خبر باوین امانت وین سداد
مر جادی را کند فضلش خیر	عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاعت آن جوش نیست	با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا کوشی بد از وی چشم گشت	هر کجا سگی بد از وی یشم گشت
کیمیایارست چه بود کیمیا	مبجزه بخش است چه بود سیما
این شنا گفتن ز من ترک شناست	کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او باید نیست بود	چیت هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور زو بکد اختی	کرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تغیریت	کی فسر دی، همچونخ این ناحیت

بخش ۲۴ - بیان خسارت وزیر درین مکر

پنجه می زد با قدیم ناگزیر	همچو شه نادان و غافل بدوزیر
صد چو عالم هست گرداندم	با چنان قادر خدایی کز عدم
چونک چشمت راه خود میناکند	صد چو عالم در نظر پیدا کند
پیش قدرت ذره ای می دان که نیست	گر جهان پیشت بزرگ و بی نیست
مین روید آن سو که صحرای شامت	این جهان خود جس جانهای شامت
نقش و صورت پیش آن معنی سست	این جهان محدود و آن خود بی حدست
در شکست از موسی بایک عصا	صد هزاران نیره فرعون را
پیش عیسی و دمش افوس بود	صد هزاران طب جالینوس بود
پیش حرف امی اش عار بود	صد هزاران دفتر اشعار بود
چون نمیرد گر نباشد او خسی	با چنین غالب خداوندی کسی
مرغ زیرک باد و پا آویخت او	بس دل چون کوه را انگیخت او
بز شکسته می نگیرد فضل شاه	فهم و خاطر تیز کردن نیست راه

ای بسا کج آنگنان کج کاو	کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا توریش او شوی	خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد	مخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مخ بود	خاک و گل کشتن نه منخست ای عنود
روح می بردت سوی چرخ برین	سوی آب و گل شدی در اسفلین
خوشتن را مخ کردی زین سفول	زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس بسین کین مخ کردن چون بود	پیش آن مخ این به غایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی	آدم مسجود را شناختی
آخر آدم زاده ای ای ناخلف	چندنداری تو پستی را شرف
چند کوی من بکیرم عالمی	این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف کردد سر بسر	تاب خور بکد از دیش بایک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار	نیست کرد اند خدا از یک شرار
عین آن تخنیل را حکمت کند	عین آن زهراب را شربت کند

آن گمان انگیز را سازد یقین مهر بارویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سوزش من سودایم در خیالش چو سوفطایم

بخش ۲۵- مکر دیگرانکین و وزیر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود بست	و عطر را بگذاشت و در خلوت نشست
در میدان دکنند از شوق سوز	بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او	از فراق حال و قال و ذوق او
لله وزاری همی کردند و او	از ریاضت گشته در خلوت دو تو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور	بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بر خدا	بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو	بر سر ما کس تران آن سایه تو
گفت جانم از مغان دور نیست	لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند	و آن میدان در شفاعت آمدند
کین چه بد بختیست ما را ای کریم	از دل و دین مانده بای تو یتیم
تو بهانه می کنی و ما زرد	می زنیم از سوز دل و دهمای سرد

ماز شیر حکمت تو خورده ایم	ما به گفتار خوشت خو کرده ایم
خیر کن امروز را فردا کن	الله الله این جفا با ما کن
بی تو کردند آخر از بی حاصلان	می دهد دل مر ترا کین بی دلان
آب را بکش از جو بردار بند	جمله در خشکی چو ماهی می طند
الله الله خلق را فریاد رس	ای که چون تو در زمانه نیست کس

بخش ۲۶ - دفع کفتن وزیر میدان را

و عطف و گفتار زبان و گوش جو	گفت بان ای سحرگان گفت و کو
بند حس از چشم خود بیرون کنید	پنبه اندر گوش حس دون کنید
تا نکر دو این کر آن باطن کرست	پنبه آن گوش سر گوش سرست
تا خطاب ارجحی را بشنود	بی حس و بی گوش و بی فکر ت شود
تو ز گفت خواب بویی کی بری	تا به گفت و گویی بیداری دری
سیر باطن هست بالای ما	سیر بیرونیت قول و فعل ما
عسی جان پای بر دریا نهاد	حس خشکی دید کنز خشکی بزاد
سیر جان پا در دل دریا نهاد	سیر جسم خشک بر خشکی فقاد
گاه کوه و گاه دریا گاه دشت	چونک عمر اندر ره خشکی گذشت
موج دریا را کجا خواهی شکافت	آب حیوان از کجا خواهی تو یافت
موج آبی محو و سکرست و فاست	موج حاکی وهم و فکرماست
تا ازین مستی از آن جامی نفور	تا دین سکری از آن سکری تو دور

کفت و کوی ظاهر آمد چون غبار مدتی خاموش خوکن هوش دار

بخش ۲۷- مکر کردن مریدان کی خلوت را بشکن

این فریب و این جانا با مگو	جمله گفتند ای حکیم رخنه جو
بر ضعیفان قدر قوت کار نه	چار پا را قدر طاقت بار نه
طعمه هر مرغ انجیری کیست	دانه هر مرغ اندازه ویست
طفل مسکین را از آن نان مرده گیر	طفل را کرمان دهی بر جای شیر
هم بخود کرد و دلش جویای نان	چونک دندانها بر آرد بعد از آن
لقمه هر کربه دران شود	مرغ پر ناسته چون پران شود
بی تکلف بی صغیر نیک و بد	چون بر آرد پر سپرد او بخود
کوش ما را گفت تو هوش می کند	دیو را نطق تو خامش می کند
خشک ما بحرست چون دریاتوی	کوش ما هوشست چون گویاتوی
ای سماک از تو منور تا سماک	باتو ما را خاک بهتر از فلک
باتو ای ماه این فلک باری کیست	بی تو ما را بر فلک تاریکیست
معنی رفعت روان پاک را	صورت رفعت بود افلاک را

صورت رفعت برای جسماست جسمادر پیش معنی اسماست

بخش ۲۸- جواب گفتن وزیر کی خلوت را نمی سنگنم

گفت جتهای خود کو تہ کنید	پند را در جان و در دل ره کنید
کر اینم متمم نبود این	کر بگویم آسمان را من زمین
کر کالم با کمال انکار چیست	ورنیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون	زانک مشغولم باحوال درون

بخش ۲۹ - اعتراض مریدان در خلوت وزیر

گفت ما چون گفتن اغیار نیست	حمله گفتند ای وزیر امکار نیست
آه آهست از میان جان روان	اشک دیده ست از فراق تو دوان
گریه او گرچه نه بداند نه نیک	طفل بادایه نه استیزد و لیک
زاری از مانه تو زاری می کنی	ما چو حکیم و تو زخمه می زنی
ما چو کوهیم و صدا دماز تست	ما چو نایم و نوادماز تست
بر دومات ماز تست ای خوش صفات	ما چو شطرنجیم اندر بردومات
تا که ما باشیم با تو در میان	ما که باشیم ای تو ما را جان جان
تو وجود مطلق فانی نا	ما عد میایم و مستیهای ما
حمله شان از باد باشد دم بدم	ما همه شیران ولی شیر علم
آنک ناپید است هرگز کم مباد	حمله شان پیداست و ناپید است باد
هستی ما حمله از ایجاد تست	باد ما و بود ما از دوا تست
عاشق خود کرده بودی نیست را	لذت هستی نمودی نیست را

نقل و باده و جام خود را واکمیر	لذت انعام خود را واکمیر
نقش با نقاش چون نیرو کند	ور بگیری کیت جست و جو کند
اندر اکرام و سخای خود نگر	منگر اندر ما کن در ما نظر
لطف تو ناکفته مای شود	مانبودیم و تقاضا مان بود
عاجز و بسته چو کودک در شکم	نقش باشد پیش نقاش و قلم
عاجزان چون پیش سوزن کار که	پیش قدرت خلق جمله بار که
گاه نقشش شادی و که غم کند	گاه نقشش دیو و که آدم کند
نطق نه تادم زند در ضر و نفع	دست نه تادست جهان در دفع
گفت این در ماریت اذریت	تو ز قرآن باز خوان تفسیریت
ماکان و تیر اندازش خداست	کر سپرانیم تیر آن نه زماست
ذکر جباری برای زاریست	این نه جبر این معنی جباریت
نجلت باشد دلیل اختیار	زاری باشد دلیل اضطرار
وین دریغ و نجلت و آزر م چیست	کر بودی اختیار این شرم چیست

زجر شاگردان و استادان چراست	خاطر از تدبیر باگردان چراست
ورتو کو بی غافلت از جبر او	ماه حق پنهان کند در ابرو
هست این را خوش جواب اربشوی	بگذری از کفر و دین بکروی
حسرت وزاری که بیاریست	وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می شوی بیمار تو	می کنی از جرم استغارتو
می نماید بر تو زشتی کنه	می کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می کنی که بعد ازین	جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا	می بخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو	هر که را در دست او بردست بو
هر که او بیدار تر پردردتر	هر که او آگاه تر رخ زردتر
کز جبرش آگهی زاریست کو	بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند	کی اسیر حبس آزادی کند
ورتو می بینی که پایت بسته اند	برتو سرسنگان شده نشسته اند

ز انک نبود طبع و خوی عاجز آن	پس تو سرنگی کن با عاجزان
و ره می بینی نشان دید کو	چون تو جبر او نمی بینی کو
قدرت خود را همی بینی عیان	در هر آن کاری که میلتست بدان
خویش را جبری کنی کین از خداست	و اندر آن کاری که میلت نیست و خواست
کافران در کار عصبی جبری اند	انبیاء در کار دنیا جبری اند
جاهلان را کار دنیا اختیار	انبیاء را کار عصبی اختیار
می پردازد و در پس و جان پیش پیش	ز انک هر مرغی بسوی جنس خویش
بجن دنیا را خوش آیین آمدند	کافران چون جنس بجن آمدند
سوی علین جان و دل شدند	انبیاء چون جنس علین بدند
باز گویم آن تمام قصه را	این سخن پایان ندارد دلیک ما

بخش ۳۰ - نوید کردن وزیر میدان را از رخصت خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد	کامی میدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیام کرد	کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین	وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست	بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده ام	رخت بر چارم فلک بر برده ام
تابه زیر چرخ ناری چون حطب	من نسوزم در عناود عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین	بر فراز آسمان چارمین

بخش ۳۱ - ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر اجداد

واگلمانی آن امیران را بخواند	یک بیک تنها هر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیوی	نایب حق و خلیفه من توی
وان امیران دکر اتباع تو	کرد عیسی جمله را اشاع تو
هر امیری کو کشد کردن بگیر	یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده ام این واکو	تا نمیرم این ریاست را محو
تا نمیرم من تو این پیدا کن	دعوی شاهی و استیلا کن
اینک این طومار و احکام میج	یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت اوجدا	نیت نایب جز تو دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز	هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد	هر یکی ضد دکر بود المراد
من آن طومار باد مختلف	همچو شکل حرفها تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن	پیش ازین کردیم این ضد را بیان

بخش ۳۲ - کشتن وزیر خویشان را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در بست	خویش کشت و از وجود خود برست
چونک خلق از مرگ او آگاه شد	بر سر کورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر کور او	موکنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد	از عرب و از ترک و از رومی و کرد
حاک او کردن بر سرهای خویش	درد او دیدند در مان جای خویش
آن خلایق بر سر کورش می	کرده خون را از دو چشم خود رهی

بخش ۳۳ - طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرائی ولی عهد از شما کدامست

از امیران کیست برجایش نشان	بعدایی خلق گفتند ای همان
دست و دامن را به دست او دهم	تا به جای او شناسمش امام
چاره نبود بر مقامش از چراغ	چونک شد خورشید و ما را کرد داغ
نایی باید از زمان یادگار	چونک شد از پیش دیده وصل یار
بوی گل را از که یابیم از گلاب	چونک گل بگذشت و گلشن شد خراب
نایب حق اند این پیغامبران	چون خدا اندر نیاید در عیان
کرد و پنداری قبیح آید نه خوب	نه غلط گفتیم که نایب بامنوب
پیش او یک گشت کز صورت برست	نه دو باشد تا نوی صورت پرست
توبه نورش در نگر کز چشم رست	چون به صورت بگری چشم تو دوست
چونک در نورش نظر انداخت مرد	نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
هر یکی باشد بصورت غیر آن	ده چراغ از حاضر آید در مکان

چون به نورش روی آری بی شکی	فرق توان کرد نور هر یکی
صد نازد یک شود چون بفرشی	گر تو صد سبب و صد آبی بشمری
در معانی تجزیه و افراد نیست	در معانی قسمت و اعداد نیست
پای معنی گیر صورت سرکشت	اتحاد یار بایاران خوشست
تا بسینی زیر او وحدت چون گنج	صورت سرکش که از ان کن برنج
خود که از دای دلم مولای او	و رتو نگدازی غنایهای او
او بدوزد خرقة درویش را	او ناید هم به دلها خویش را
بی سرو بی پادیم آن سر همه	منبسط بودیم یک جوهر همه
بی کره بودیم و صافی بهجو آب	یک گهر بودیم همچون آفتاب
شد عدد چون سایه های لنگره	چون بصورت آمد آن نور سره
تار و دفرق از میان این فریق	لنگره ویران کنی از منخنیق
لیک ترسم تا نلغزد خاطری	شرح این را کفتمی من از مری
کر نداری تو سپروا پس کریز	نکته ها چون تیغ پولادست تیز

کز بریدن تیغ را نبود حیا	پیش این الماس بی اسپرمیا
تا که کز خوانی نخواهد برخلاف	زین سبب من تیغ کردم در خلاف
وز وفاداری جمع راستان	آدمیم اندر تمامی داستان
بر معاش نایبی می خواستند	کز پس این پیشوا بر خاستند

بخش ۳۴ - منازعت امرا در ولی عهدی

یک امیری زان امیران پیش رفت	پیش آن قوم وفاندیش رفت
گفت اینک نیاب آن مرد من	نیاب عیسی منم اندر من
اینک این طومار بر مان نست	کین نیابت بعد ازو آن نست
آن امیر دیگر آمد از کین	دعوی او در خلافت بدین
از بغل او نیز طوماری نمود	تا بر آمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک طار	بر کشیده تیغهای آبدار
هر یکی راتین و طوماری به دست	در هم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترساکشته شد	تا ز سرهای بریده شته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست	کوه کوه اندر هوا زین کرد خاست
تنهای فتنه ها کوکشته بود	آفت سرهای ایشان گشته بود
جوز با شکست و آن کان مغر داشت	بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تست	چون اندر و سیب را بشکست

آنچ شیرینست او شد ناردانک	وانک پوشیده ست نبود غیر بانک
آنچ با مغنیت خود پیدا شود	وانچ پوشیده ست اور سوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست	زانک معنی برتن صورت پرست
همشین ابل معنی باش تا	هم عطایابی و هم باشی فقی
جان بی معنی درین تن بی خلاف	هست، همچون تیغ چوین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست	چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوین را مبرد کارزار	بنگر اول تا نگرود کارزار
کر بود چوین برو دیگر طلب	ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانه اولیاست	دیدن ایشان شمارا کمیاست
جمله دانیان همین گفته همین	هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می خرمی خندان بخیر	تا دهد خنده زدانه او خبر
ای مبارک خنده اش کو از دلمان	می نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خنده آن لاله بود	کز دلمان او سیاهی دل نمود

نارخندان باغ را خندان کند	صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی	چون به صاحب دل رسی کوهر شوی
مهرپاکان در میان جان نشان	دل مده الابه مهر و نوحشان
کوی نومیدی مروا و امید هست	سوی تاریکی مرو و خورشید هست
دل تراد کوی اهل دل کشد	تن تراد جس آب و گل کشد
بین غذای دل بده از همدلی	رو بخواقبال را از مصیبتی

بخش ۳۵- تعظیم نعت مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم کی مذکور بود در انجیل

آن سر پناہ مبران بحر صفا	بود در انجیل نام مصطفیٰ
بود ذکر غزو و صوم و اکل او	بود ذکر حلیہ و شکل او
چون رسیدی بدان نام و خطاب	طایفہ نصرانیان بہر ثواب
رو نہادندی بر آن وصف لطیف	بوسہ دادندی بر آن نام شریف
ایمن از قنہ بند و از شکوہ	اندرین قنہ کہ کفیم آن گروه
در پناہ نام احمد متجیر	ایمن از شر امیران و وزیر
نور احمد ناصر آمد یار شد	نسل ایشان نیز ہم بسیار شد
نام احمد داشتندی مستہان	و ان گروه دیگر از نصرانیان
از وزیر شوم رای شوم فن	مستہان و خوار گشتند از فتن
از پی طواری کربیان	ہم مخطو دیشان و حکمشان
تا کہ نورش چون نگہداری کند	نام احمد این چنین یاری کند

نام احمد چون حصاری شد حصین تاجه باشد ذات آن روح الاین
بعد ازین خون ریز دمان نپذیر کاندرا افتاد از بلای آن وزیر

بخش ۳۶ - حکایت پادشاه جهود دیگر کی در حلاک دین عیسی سعی نمود

یک شه دیگر ز نسل آن جهود	در حلاک قوم عیسی رو نمود
کر خبر خواهی ازین دیگر خروج	سوره بر خوان و اسادات السروج
سنت بد کز شه اول براد	این شه دیگر قدم بروی نهاد
هر که او نهاد ناخوش سنتی	سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند	وز لئیمان ظلم و لغتها بماند
تا قیامت هر که جس آن بدان	در وجود آید بود رویش بدان
رک رگست این آب شیرین و آب شور	در خلایق می رود تا نفخ صور
نیکوان راهست میراث از خوشاب	آن چه میراثست او رشنا الکتاب
شد نیاز طالبان اربگری	شعله ها از کوهر پیغامبری
شعله ها با کوهران گردان بود	شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن کرد خانه می دود	ز آنک خور برجی به برجی می رود
هر که را با اختری پیوستگیست	مرور ابا اختر خود هم تنگیست

طالعش کر زهره باشد در طرب	میل کلی دارد و عشق و طلب
در بود مریخی خون ریز خو	جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخرانند از ورای اختران	که احتراق و نخس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر	غیر این هفت آسمان مقبر
راسخان در تاب انوار خدا	نه به هم پیوسته نه از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم	نفس او کفار سوزد در نجوم
خشم مریخی نباشد خشم او	مغلوب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غنق	در میان اصبعین نور حق
حق فشانند آن نور را بر جانها	مقبلان برداشته دالانها
و آن نثار نور را و یافته	روی از غیر خدا بر تافته
هر که را دلمان عشقی نلده	زان نثار نور بی بهره شده
جز و هار و یها سوی گلست	بلبلان را عشق با روی گلست
گلو را رنگ از برون و مرد را	از دون جورنگ سرخ و زرد را

رنگ زشتان از سیاه به جفاست	رنگهای نیک از خم صفاست
لعه الله بوی این رنگ کثیف	صبه الله نام آن رنگ لطیف
از هانجا کله آنجامی رود	آنچه از دریاه دریامی رود
وزن ما جان عشق آمریزد	از سر که سیلهای تیز رود

بخش ۳۷- آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش کی هر که این بت را سجود کند از آتش برست

آن جهود سک بین چه رای کرد	پهلوی آتش بتی برپای کرد
کانک این بت را سجود آرد برست	ورنیارد دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد	از بت نفس بتی دیگر نداد
مادر بتها بت نفس شاست	زانک آن بت مار و این بت اثر دهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار	آن شرار از آب می گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود	آدمی با این دو کی ایمن بود
بت سیاه به ست در کوزه نمان	نفس مر آب سیاه چشمه دان
آن بت منحت چون سیل سیاه	نفس بنگر چشمه ای بر آب راه
صد سورا بکنند یکپاره سنگ	و آب چشمه می زباند بی دنگ
بت سنگستن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جملت سهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر	قصه دوزخ بخوان با هفت در

غرقه صد فرعون با فرعونیان	هر نفس مگرمی و در هر مکر زان
آب ایمان راز فرعونی مریز	در خدای موسی و موسی گرینز
ای برادر واره از بوجهل تن	دست را اندر احد و احمد بن

بخش ۳۸- به سخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود	پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل از و بستد آتش در کند	زن بر سید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت	بانگ زد آن طفل انی لم است
اندر آای مادر اینجا من خوشم	گر چه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجب	رحمت این سر بر آورده ز حجب
اندر آ مادر بین بر مان حق	تا یسینی عشرت خاصان حق
اندر آ آب من آتش مثال	از جهانی کاتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین	کو در آتش یافت سرو یاسمین
مرک می دیدم که زادن ز تو	سخت خفم بود افتادن ز تو
چون برادم رسم از زندان تنگ	در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون	چون دین آتش دیدم این سکون

اندرین آتش بیدم عالمی	ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات	و آن جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری	مین که این آذر دارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست	اندر آ مادرده دولت زدست
قدرت آن سک بیدی اندر آ	تا بسینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می کشانم پای تو	کز طرب خود نیم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان	کا ندر آتش شاه نهادست خوان
اندر آ یی ای مسلمانان همه	غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آ یی ای همه پروانه وار	اندرین بهره که دارد صدها بار
بانگ می زد در میان آن گروه	پر همی شد جان خلقان از شگوه
خلق خود را بعد از آن بی خوشتن	می کلند اندر آتش مردوزن
بی موکل بی کشش از عشق دوست	زانک شیرین کردن هر تلخ از دوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را	منع می کردند گاتش در میا

آن یهودی شدیه رو و خجل	شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاذب ایمان خلق عاشق تر شدند	در فحای جسم صادق تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر	دیو هم خود را سیاه رو دید شکر
آنچ می مالید در روی کسان	جمع شد در چهره آن ناکس آن
آنک می دید جامه خلق چست	شد دیده آن او ایشان درست

بخش ۳۹- کرماندن دهن آن مردکی نام محمد را صلی الله علیه و سلم. تسخر خواند

آن دهن کز کرد و از تسخر بخواند	مر محمد را دهنش کز بماند
باز آمد کای محمد عفو کن	ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس می کردم ز جهل	من بدم افسوس را منوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درو	میلش اندر طعنه پاکان برد
و خدا خواهد که پوشد عیب کس	کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند	میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست	وی هایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست	مرد آخر بین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود	هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر	تاز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک بار	رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

بخش ۴۰ - عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رو به آتش کرده کای تند خو	آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمی سوزی چه شد خاصیت	یا ز بخت مادر شد نیت
می بخشایی تو بر آتش پرست	آنک نپرستد ترا و چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی	چون سوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست این عجب یا هوش بند	چون سوزاند چرخین شعله بلند
جادوی کردت کسی یا سیماست	یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من بهانم ای شمن	اندر آتا تو بینی تاب من
طبع من دیگر نکشت و غضرم	تیغ حقم هم بدستوری برم
برد خر که سگان ترسمان	چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخر که بگذرد بگذارد	حمله مید از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیتم در بندگی	کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر عملین کند	سوزش از امر ملک دین کند

آتش طبعت اگر شادی دهد	اندر شادی ملیک دین نهد
چونک غم مینی تو استغفار کن	غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواد عین غم شادی شود	عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده اند	با من و تو مرده با حق زنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام	همچو عاشق روز و شب بچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جعد	هم به امر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ هوا بر هم مزن	کین دومی زاینده، همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک	توبه بالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش	بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
و آن سبها کانیا را رهبرند	آن سبها زین سبها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند	باز گاهی بی برو عامل کند
این سبب را محرم آمد عقلها	و آن سبها راست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی کور سن	اندرین چه این رسن آمد بنفن

کردش چرخه رسن را علتست	چرخه کردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سبها در جهان	هآن وهان زین چرخ سرکردان مدان
تانامانی صفرو سرکردان چو چرخ	تانسوزمی توزبی مغزی چو مرغ
باد آتش می شود از امر حق	هر دو سر مست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر	هم ز حق بینی چو بکشیانی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد	فرق کی کردی میان قوم عاد
هود کرد مؤمنان خطی کشید	نرم می شد باد کاجا می رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را	پاره پاره می گسست اندر هوا
همچنین شبان راعی می کشید	کرد بر کرد رومه خطی پدید
چون یجمعه می شد او وقت نماز	تانیار و کرک آنجا ترک نماز
بیچ کرگی دز نفی اندر آن	کوسفندی هم نکشتی زان نشان
باد حرص کرک و حرص کوسفند	دایره آمد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان	نرم و خوش همچون نسیم یوسفان

آتش ابراهیم را دندان نزد	چون کزیده حق بود چو نش کرد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین	باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون با مرحق بتاخت	اهل موسی را ز قطعی و اشناخت
حاک قارون را چو فرمان در رسید	باز رو تحش به قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید	بال و پر بکشد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بجا آّب و گل	مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد به رقص	صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز	جسم موسی از کلونخی بود نیر

بخش ۴۱ - طغروا نکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود	جز که طغرو جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مکذران	مرکب استغیره را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد	ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجارید	پای دارای سگ که قهر مارید
بعد از آن آتش چهل کز بر فروخت	حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا	سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق	جز و ما را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس	سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنک بود دست امه الهاویه	هاویه آمد مرور از اوویه
مادر فرزند جوان و یست	اصلها مرفر عماراد پیست
آباد حوض اگر زندانیت	باد نقش می کند کار کانیت
می رماند می برد تا معدنش	اندک اندک تا نیننی بردنش

دین نفس جانهای مارا، پنهان	اندک اندک دزد از حبس جهان
تا آیه یصعد اطیاب الکلم	صاعدا منالی حیث علم
ترتقی انفسنا بالمستی	متحان منالی دار البقا
ثم تاتینا کافات المقال	ضعف ذاک رحمة من ذمی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها	کی ینال العبد ما نالها
هکذی تعرج وتنزل دائما	ذافلا زلت علیه قائما
پاری گویم یعنی این کتش	زان طرف آید که آمد آن چش
چشم هر قومی به سوی مانده ست	کان طرف یک روز ذوقی رانده ست
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین	ذوق جزو از کل خود باشد بین
یا مگر آن قابل جنسی بود	چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود	گشت جنس ما و اندر ما فرود
نقش جنسیت ندارد آب و نان	زا اعتبار آخر آن را جنس دان
ورز غیر جنس باشد ذوق ما	آن مگر مانند باشد جنس را

عاریت باقی نماند عاقبت	آئینک مانندست باشد عاریت
چونک جنس خود نیابد شد نصیر	مرغ را که رفوق آید از صفیر
چون رسد در وی گریزد جوی آب	تشنه را که رفوق آید از سراب
لیک آن رسوا شود در دار ضرب	مطلبان هم خوش شوند از زر قلب
تا خیال کثر ترا چه بکنند	تا ز راند و دیت از ره بکنند
واندر آن قصه طلب کن حصه را	از کلیده باز جو آن قصه را

بخش ۴۲- بیان توکل و ترک جهد گفتن پنخیران بشیر

طایفه پنخیر وادی خوش	بودشان از شیردایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین می در بود	آن چرا بر حمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر	کز و خلیفه ما تراداریم سیر
بعد ازین اندر پی صیدی میا	تا نکرد تلخ بر ما این گیا

بخش ۴۳- جواب گفتن شیرنخیران را و فایدهٔ جهد گفتن

گفت آری کرو فاینم نه مکر	مکر با بس دیده ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردم	من گزیده زخم مار و گزدم
مردم نفس از درونم در کمین	از همه مردم بر در مکر و کمین
کوش من لایلدغ المؤمن شنید	قول پیغامبر بجان و دل گزید

بخش ۴۴- ترجیح نهادن پنهان توکل را بر جهد و اکتساب

احذر دواعی غی فی عن قدر	جمله گفتند ای حکیم با خبر
رو توکل کن توکل بهتر است	در حذر شوریدن شور و شر است
تا نکیر دهم قضا با تو ستیز	باقضا پنجه مزنی ای تند و تیز
تا ناید زخم از رب العلق	مرده باید بود پیش حکم حق

بخش ۴۵- ترجیح نهادن شیرجهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری کر توکل ره برست	این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغامبر به آواز بلند	با توکل زانوی اشتربند
رمز الکاسب حیب الله شو	از توکل در سبب کابل مشو

بخش ۴۶ - ترجیح نهادن پخیران توکل را بر اجتهاد

لقمه ترویردان بر قدر حلق	قوم گفتندش که کسب از ضعف حلق
چیت از تسلیم خود محبوب تر	نیست کبی از توکل خوب تر
بس چند از مار سوی اژدها	بس گیرند از بلا سوی بلا
آنک جان پنداشت خون آشام بود	حیل کرد انسان و حیلش دام بود
حیل فرعون زین افسانه بود	در بست و دشمن اندر خانه بود
و آنک او می بست اندر خانه اش	صد هزاران طفل گشت آن کینه کش
روفا کن دید خود در دید دوست	دیده ما چون بسی علت دوست
یابی اندر دید او کل غرض	دید ما را دید او نعم العوض
مرکش جز کردن بابا نبود	طفل تا کیر او تا پویا نبود
در غنا افتاد و در کور و کبود	چون فضولی گشت و دست و پا نمود
می پریدند از وفا اندر صفا	جانهای خلق پیش از دست و پا
بس خشم و حرص و خرنودی شدند	چون با مرا، مبطو بندی شدند

ما عیال حضرتیم و شیرخواه گفت اخلق عیال لاله
آنک اواز آسمان باران دهد هم تواند کوز رحمت نان دهد

بخش ۴۷ - ترجیح نهادن شیرجهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد	نزد بانی پیش پای مانهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام	هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ	دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجہ چون بیلی بہ دست بندہ داد	بی زبان معلوم شد او را مراد
دست، همچون بیل اشارت های اوست	آخرا ندیشی عبارت های اوست
چون اشارت اش را بر جان نمی	دروغای آن اشارت جان دہی
پس اشارت های اسرار ت دہد	بار بردار دوز تو کار ت دہد
حالی محمول گرداند ترا	قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امرویی قایل شوی	وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود	جبر تو اہکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرت افزون کند	جبر نعمت از کفیت بیرون کند
جبر تو خفتن بود درہ مخسپ	تا نیننی آن درود کہ مخسپ

هٲن مخسپ اسی کابل بی اعتبار	جزبه زیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر خط باد	بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان ره زنان	مرغ بی هنگام کی یلدا مان
ور اثار تهاش را بینی زنی	مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری کم شود	سر که عقل از وی سپرد دم شود
ز انک بی شکری بود شوم و شمار	می برد بی شکر را در قعر نار
کر توکل می کنی در کار کن	کشت کن پس تکیه بر جبار کن

بخش ۴۸ - باز ترجیح نهادن پنخیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند	کان حریصان که سپها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن	پس چرا محروم ماند از زمن
صد هزاران قرن را آغاز جهان	بمحو اژدها گشاده صد دمان
مکرها کردند آن دانا گروه	که زبن برکنده شد زان مکر گروه
کرد و وصف مکرهاشان ذوالجلال	لتنرول منه اقلال ابجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل	روی نمود از شکار و از عل
جمله افتادند از تدبیر و کار	ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی بدان ای نامدار	جهد جز و بهی پندار ای عیار

بخش ۴۹- نگرستن عزرائیل بر مردی و کریمختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر همد و قلت فایده همد

زاد مردی چاشنگاهی در رسید	در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر د لب کبود	پس سلیمان گفت ای خواه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین	یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت بین اکنون چه می خواهی بخواه	گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا از نجابه هندستان برد	بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک زد ویشی کریزانند خلق	لقمه حرص و امل زانند خلق
ترس دویشی مثال آن حراس	حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب	برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا	پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بنختم از بهر آن	بسکرییدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر	از تعجب دیدمش در ره گذر

جان اور تو بہندستان ستان	کہ مرا فرمود حق کامروز مان
اوبہ ہندستان شدن دور اندرست	از عجب گفتیم کہ اورا صد پرست
کن قیاس و چشم بکشا و بین	تو ہمہ کار جهان را، بچنین
از کی بر بایم از حق ای وبال	از کی بگرییم از خود ای محال

بخش ۵۰- باز ترجیح نهادن شیر جلد را بر توکل و فواید جلد را بیان کردن

شیر کفت آری ولیکن هم بین	جد های انبیا و مؤمنین
حق تعالی جلدشان را راست کرد	آنچه دیدند از جفا و کرم و سرود
حیله ایشان جمله حال آمد لطیف	کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت	نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جد می کن تا توانی ای کیا	در طریق انبیاء و اولیا
باقضا پنجه زدن بود جهاد	زانکه این راهم قضا بر ما نهاد
کافر من کر زیان کرد دست کس	در ره ایمان و طاعت یک نفس
سرشته نیست این سر را بند	یک دوروز که جلد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست	نیک محالی جست کو عقبی بجست
مکر باد کسب دنیا بار دست	مکر باد ترک دنیا وارد دست
مکر آن باشد که زندان خفیه کرد	آنکه خفیه بست آن مکر است سرود
این جهان زندان و ما زندانیان	خفیه کن زندان و خود را وارثان

نه قماش و تخته و میزان وزن	چیت دنیا از خدا غافل بدن
نعم مال صالح خواندش رسول	مال را کز بهر دین باشی حمل
آب اندر زیر کشتی پستی است	آب در کشتی هلاک کشتی است
زان سلیمان خویش جز مسکین نخواهد	چونک مال و ملک را از دل براند
از دل پر باد فوق آب رفت	کوزه سربسته اندر آب زفت
بر سر آب جهان ساکن بود	باد دویشی چو در باطن بود
ملک در چشم دل اولاشی ست	گر چه جمله این جهان ملک و است
پر کنش از باد کبر من لدن	پس دهان دل بیند و مهر کن
منکر اندر نفی جهدش جهد کرد	جهد حقست و دوا حقست و درد

بخش ۵۱ - مقرر شدن ترجیح همد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر	کز جواب آن جبریان گشتند سیر
رو به آه و خروش و شغال	جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدا کردند با شیر زیان	کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش باید بی جگر	حاجتش بود تقاضایی و کر
قرعه بر هر که فتادی روز روز	سوی آن شیر او دویدی، همچو یوز
چون به خروش آمد این ساغر بدور	بانگ زد و خروش کاخر چند جور

بخش ۵۲- اِمه‌کار کردن پنخیران بر خرکوش در تاخیر رفتن بر شیر

قوم گفتندش که چندین گاه‌ما	جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجبور نامی ما ای عنود	تا زنجیر و روز و زود زود

بخش ۵۳- جواب گفتن خرکوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید	تا بکرم از بلا بیرون جمید
تا امان یابد بکرم جاننان	ماند این میراث فرزندانان
هر سیمبر استان را در جهان	همچنین تا مخلصی می خواندشان
کز فلک راه برون شودیده بود	در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد	در بزرگی مردمک کس ره نبرد

بخش ۵۴ - اعتراض پنخیران بر سخن خرکوش

قوم گفتندش که ای خرکوش دار	خویش را اندازه خرکوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران	دنیاور دند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضایان در پیست	ورنه این دم لایق چون تو کیست

بخش ۵۵ - جواب خرکوش پنخیران را

مر ضعیفی را قوی را بی فقاد	گفت ای یاران حقم الهام داد
آن نباشد شیر او گور را	آنچ حق آموخت مرز نور را
حق برو آن علم را بکشد	خانه سازد پر از حلوائی تر
بیچ پیل داند آن کون حیل را	آنچ حق آموخت کرم پیل را
تابه، منتقم آسمان افروخت علم	آدم حاکمی ز حق آموخت علم
کوری آنکس که در حق در شکست	نام و ناموس ملک را در شکست
پوز بندی ساخت آن کو ساله را	زاهد ششصد هزاران ساله را
تا نکند و کرد آن قصر مشید	تا نماند شیر علم دین کشید
تا نکیرد شیر از آن علم بلند	علمهای اهل حس شد پوز بند
کان به دریا و کرد و نهاند	قطره دل را یکی کوهر فقاد
جان بی مغنیت از صورت نرست	چند صورت آخرای صورت پرست
احمد و بوجمل خود یکسان بدی	کر بصورت آدمی انسان بدی

نقش بردیوار مثل آدمست	بگمک از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را	رو بجو آن کو هر کم یاب را
شد سر شیران عالم جمله پست	چون سک اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور	چونک جانش غرق شد در بحر نور
وصف و صورت نیست اندر خامه ها	عالم و عادل بود در نامه ها
عالم و عادل همه مغنیست بس	کش نیابی در مکان و پیش و پس
می زند بر تن ز سومی لاکان	می نلنجد در فلک خورشید جان

بخش ۵۵- ذکر دانش خرکوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

این سخن پایان ندارد هوش دار	هوش سومی قصه خرکوش دار
کوش خربفروش و دیگر کوش خر	کین سخن را دنیای کوش خر
روتور و بازی خرکوش بین	مکر و شیر اندازی خرکوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم	جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی رازین، سیر چاره گشت	خلق دریا و خلق کوه و دشت
زوپلنگ و شیر ترسان، همچو موش	ز و نهنگ و بخر در صفر و جوش
زوپری و دیو ساحلها گرفت	هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان، بسیت	آدمی با حذر عاقل کیست
خلق پنهان ز شستمان و خوبشان	می زند در دل به مردم کویشان
بهر غسل ارد روی در جویبار	بر تو آسیبی زند آب حار
گر چه پنهان حار در آبست پست	چونک در تومی خلد دانی که هست
خار حار و حیاه و سوسه	از هزاران کس بود نه یک که

باش تا حسهای تو مبدل شود تا بینششان و مثل حل شود
تا سخنهاي کيان رد کرده‌اي تا کيان را سرور خود کرده‌اي

بخش ۵۷- باز طلبیدن پنخیران از خرکوش سرانڈشہؑ اورا

بعد از آن گفتہ کاہی خرکوش چست	در میان آرا آنچ در ادراک تست
ای کہ باشیری تو در پیچیدہ ای	باز کورائی کہ اندیشہ ای
مشورت ادراک و ہشیاری دہد	عظہا مر عقل را یاری دہد
گفت پیغامبر بکن ای رای زن	مشورت کا مستشار مؤتمن

بخش ۵۸ - منع کردن خرکوش از راز ایشان را

گفت هر رازی نشاید باز گفت	جفت طاق آید گهی که طاق جفت
از صفا کردم زنی با آینه	تیره کرد دوز و دبا آینه
در بیان این سه کم جنبان لبست	از ذهاب و از ذهب و زنبست
کین سه را خصمت بسیار وعدو	در کمینت ایستد چون داند او
و ربکونی بایکی دو الوداع	کل سر جاوز الاثنین شاع
کرد و سه پرنده را بندی بهم	بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سر پوشیده خوب	در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر	گفته ایشانش جواب و بی خبر
در مثالی بسته گفتی رای را	تا ندانند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگفتی ازو	وز سوالش می نبردی غیر بو

بخش ۵۹- قصه مکر خرکوش

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن	بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کا در شدن او ماندیر	خاک را می کند و می غرید شیر
گفت من کفتم که عهد آن خسان	خام باشد خام و سست و نارسان
دمه ایشان مرا از خر فکند	چند بفرید مرا این دهر چند
سخت در ماند امیر سست ریش	چون نه پس میند نه پیش از احمقش
راه هموارست زیرش دامها	تخط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست	لفظ شیرین ریک آب عمرهاست
آن یکی ریکی که جوشد آب ازو	سخت کم یابست رو آن را بجو
منع حکمت شود حکمت طلب	فارغ آید از تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود	عقل او از روح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا	بعد ازین شد عقل ناگردی و را
عقل چون جبریل گوید احدا	کر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران	حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی سکر و صبر	او همین داند که گیر پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد	تا همان رنجوریش در کور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ	رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اسکت را	یا پیوستن رگی بکسته را
چون دین ره پای خود شکسته ای	بر کی می خندی چه پارت بسته ای
وانک پایش در ره کوشش شکست	در رسید او را براق و بر نشست
حاصل دین بود او محمول شد	قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه	بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو	بعد ازین باشد امیر اختر او
کر تر اشکال آید در نظر	پس تو شک داری دانشق القمر
تازه کن ایمان فی از گفت زبان	ای هوار تازه کرده در نهان
تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست	کین هوا جز قفل آن دروازه نیست

کرده‌ای تاویل حرف بکر را خویش را تاویل کن نه ذکر را
برهوا تاویل قرآن می‌کنی پست و کژ شد از تو معنی سنی

بخش ۶- زیافت تاویل رلیک مکس

آن مکس بر برگ کاه و بول خر	همچو کشتیان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده ام	مدتی در فکر آن می مانده ام
اینک این دریا و این کشتی و من	مرد کشتیان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عد	می نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی حد آن چمین نسبت بدو	آن نظر که میند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش نیست	چشم چندین بحر، بچند نیست
صاحب تاویل باطل چون مکس	و هم او بول خر و تصویر خس
گر مکس تاویل بگذارد برای	آن مکس را بخت گرداند ههای
آن مکس نبود کش این عبرت بود	روح او نه در خور صورت بود

بخش ۶۱- تولیدن شیر از دیر آمدن خرکوش

روح او کی بود اندر خورد قد	همچو آن خرکوش کوب بر شیر زد
کز ره کوشم عدو بر بست چشم	شیر می گفت از سرتیزی و خشم
تیغ چویشان تنم را خسته کرد	مکرهای جبریانم بسته کرد
بانگ دیوانست و غولان آن همه	زین پس من نشوم آن ددمه
پوستان برکن کشان جز پوست نیست	بردان ای دل تو ایشان رامه است
چون زره بر آب کش نبود رنگ	پوست چه بود کفته های رنگ رنگ
این سخن چون نقش و معنی، همچو جان	این سخن چون پوست و معنی مغزدان
مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش	پوست باشد مغز بد را عیب پوش
هر چه بنویسی فاکر دشتاب	چون قلم از باد بد و قمر ز آب
باز کردی دستهای خود کزان	نقش آبست از وفا جویی از آن
چون هوا بگذشتی پیغام هوست	باد مردم هوا و آرزوست
کوز سرتاپای باشد پایدار	خوش بود پیغامهای کردگار

خطبهٔ شایان بگرد و آن کیا	جز کیا و خطبهٔ های انبیا
زانک بوش پادشایان از هواست	بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درهما نام شایان برگزند	نام احمد تا بد بر می زنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست	چونک صد آمد نو دهم پیش ماست

بخش ۶۲ - هم در بیان مکر خرکوش

مکر را با خویش تن تقیر کرد	در شدن خرکوش بس تاخیر کرد
تا به کوش شیر کوید یک دور از	در ره آمد بعد تاخیر دراز
تا چه با پنهانست این دیای عقل	تا چه عالمهاست در سودای عقل
می دود چون کاسه با بر روی آب	صورت ما اندرین بحر عذاب
چونک پر شد طشت در وی غرق گشت	تا نشد بر سر دریا چو طشت
صورت ما موج یا از وی نمی	عقل پنهانست و ظاهر عالمی
زان ویست بحر دور اندازش	هر چه صورت می ویست سازش
تا بنیند تیر دور انداز را	تا بنیند دل دهنده راز را
می دواند اسپ خود در راه تیز	اسپ خود را یاده داند وز ستیز
و اسپ خود او را کشان کرده چو باد	اسپ خود را یاده داند آن جواد
هر طرف پرسان و جویان در بدر	در فغان و جست و جو آن خیره سر

کانک دزدید اسپ مارا کو و کیت	این که زیر ران تست ای خواجہ چیت
آری این اسپت لیک این اسپ کو	با خود آمی امی شہوار اسپ جو
جان زیدائی و نزدیکیست کم	چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی بینی سرخ و سبز و فور را	تا بینی پیش ازین سہ نور را
لیک چون در رنگ کم شد ہوش تو	شد ز نور آن رنگہار و پوش تو
چونک شب آن رنگہا مستور بود	پس بیدی دید رنگ از نور بود
نیت دید رنگ بی نور برون	ہمچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سہا	و اندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست	نور چشم از نور دلہا حاصلست
باز نور نور دل نور خداست	کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب بند نور و ندیدی رنگہا	پس بہ ضد نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنکہ دید رنگ	وین بہ ضد نور دانی بی دنگ
رنج و غم راحی پی آن آفرید	تا بدین ضد خوش دلی آید پید

چونک حق را نیست ضد پنهان بود	پس نهانها بضد پیدا شود
ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنک	که نظر پر نور بود آنگه برنگ
ضد ضد را می نماید در صدور	پس به ضد نور دانستی تو نور
تابه ضد او را توان پیدا نمود	نور حق را نیست ضدی در وجود
و هوید رک بین تو از موسی و که	لاجرم البصار ما لا تدركه
یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان	صورت از معنی چو شیراز بیشه دان
تو ندانی بحر اندیشه کجاست	این سخن و آواز از اندیشه خاست
بحر آن دانی که باشد هم شیرین	لیک چون موج سخن دیدی لطیف
از سخن و آواز او صورت بساخت	چون زدانش موج اندیشه ساخت
موج خود را باز اندر بحر برد	از سخن صورت براد و باز مرد
باز شد که انالیه راجعون	صورت از بی صورتی آمد برون
مصطفی فرمود دنیا ساعیت	پس ترا هر خط مرک و رجعتیت
در هوا کی پاید آید تا خدا	فکر تا سیر است از هو در هوا

هر نفس نو می شود دنیا و ما	بی خبر از نوشدن اندر بقا
عمر، بچون جوی نو نو می رسد	مستمری می نماید در جسد
آن ز تنیزی مستمر شکل آمده ست	چون شرر کش تنیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز	در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تنیزی صنع	می نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سرا کر علامه ایست	نک حسام الدین که سامی نامه ایست

بخش ۳۶ - رسیدن خرکوش به شیر

شیر اندر آتش و در خشم و شور	دیدگان خرکوش می آید ز دور
می دود بی دشت و کتخ او	مخملین و تند و تیز و ترش رو
کز سگته آمدن تهمت بود	وز دلیری دفع حریت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف	بانگ بر زد شیرهای ای ناخلف
من که پیلان راز هم بدریده ام	من که کوش شیر ز مالیده ام
نیم خرکوشی که باشد که چنین	امر مارا افکند او بر زمین
ترک خواب غفلت خرکوش کن	غره این شیرای خرکوش کن

بخش ۴۴ - عذر گفتن خرکوش

کرفت خرکوش اللان عذریم هست	کرد عفو خداوندیت دست
کفت چه عذر ای قصور ابلهان	این زمان آیند پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید	عذر احمق رانمی شاید شنید
عذر احمق بتر از جرمش بود	عذر نادان ز هر حدانش بود
عذرت ای خرکوش از دانش تپی	من نه خرکوشم که در کوشم نپی
کفت ای شه ناکسی را کس شمار	عذر اتم دیده ای را کوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود	گمری را تو مران از راه خود
بحر کو آبی به هر جوی دهد	هر خسی را بر سر و روی نهد
کم نخواهد گشت دیارین کرم	از کرم دیانگردد پیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او	جامه هر کس برم بالای او
گفت بشوگر نباشم جای لطف	سر نهادم پیش اژدهای علف
من بوقت چاشت در راه آدم	بار فقی خود سوی شاه آدم

بامن از بهر تو خرکوشی دگر	جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد	قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش مابنده شاه شسیم	خواجہ تاشان کہ آن در کہیم
گفت شاهنشہ کی باشد شرم دار	پیش من تو یاد هر ناکس میار
ہم ترا وہم شہت را بردم	کر تو بایارت بگردید از دم
گفتمش بگذار تا بار دگر	روی شہ نیم برم از تو خبر
گفت ہمرہ را کرو نہ پیش من	ورنہ قربانی تو اندر کیش من
لاہ کر دیش بسی سودی نکرد	یار من بستہ مرا بگذاشت فرد
یارم از زلفی دو چندان بد کہ من	ہم بلطف و ہم بخوبی ہم بتن
بعد ازین زان شیراین رہ بستہ شد	حال ما این بود و با تو گفتہ شد
از وظیفہ بعد ازین او مید بر	حق ہی کویم ترا و حق مر
کر وظیفہ بایدت رہ پاک کن	ہین بیا و دفع آن بی باک کن

بخش ۵۵ - جواب گفتن شیر خرکوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله یا تا او کجاست	پیش در شوکرهی کوئی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم	و دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش	تا برد او را به سوی دام خویش
سوی چاهی کوشانش کرده بود	چاه مغ را دام جانش کرده بود
می شدند این هر دو تا نزدیک چاه	اینست خرکوشی چو آبی زیرگاه
آب کاهی را به مامون می برد	آب کوهی را عجب چون می برد
دام مکر او کند شیر بود	طرفه خرکوشی که شیر می ربود
موسی فرعون را بارود نیل	می کشد بالکشر و جمع ثقیل
پشه ای نمرود را بانیم پر	می شکافد بی محابا دز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود	بین جزای آنک شیدار حسود
حال فرعون که همان را شنود	حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ارچه دوستانه گویدت	دام دان کرچه ز دانه گویدت

گر بتن لطفی کند آن قهر دان	گر ترا قندی دهد آن زهر دان
دشمنان را باز شناسی زد دوست	چون قضا آید نینمی غیر پوست
نال و تسبیح و روزه ساز کن	چون چنین شد ابطال آغاز کن
زیر سنگ مکر بدارا مگوب	نال می کن کای تو علام الغیوب
شیر را مگبار برمازین کمین	گر سکی کردیم ای شیر آفرین
اندر آتش صورت آبی منه	آب خوش را صورت آتش مده
نیستار را صورت،ستی دبی	از شراب قهر چون مستی دبی
تا نماند سنگ کوهر پشم یشم	چیت مستی بند چشم از دید چشم
چوب کز اندر نظر صندل شدن	چیت مستی حها مبدل شدن

بخش ع- قصهٔ دُهد و سلیمان در بیان آنک چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراسر پرده زدند	جمله مرغانش به خدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند	پیش او یک یک بجان بشافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک	با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندی است	مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان	ای بسا دو ترک چون بیگانهان
پس زبان محرمی خود دیگر است	همدی از همزبانی بهتر است
غیر نطق و غیر ایما و سحر	صد هزاران ترجمان خیر و ذل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود	از هنر و دانش و از کار خود
با سلیمان یک یک وامی نمود	از برای عرضهٔ خود رامی ستود
از تکبر نه و از مستی خویش	بهر آن تارده دهد او را به پیش
چون باید برده را از خواجه ای	عرضه دارد از هنر و دیباچه ای

خود کند بیمار و گروشل و گنک	چونک دارد از خریدارش تنک
و آن بیان صنعت و اندیشه اش	نوبت دهد رسید و پیشه اش
باز گویم گفت کوه بهترست	گفت ای شه یک هنر کان کمترست
گفت من آنکه که باشم اوج بر	گفت بر کوتا که است آن هنر
من بنیم آب در قعر زمین	بنگرم از اوج با چشم یقین
از چه می جوشد ز خاک یا ز سنگ	تا کجاست و چه عمقش چه رنگ
در سفر می دار این آگاه را	ای سلیمان بهر گشگر گاه را
در بیابانهای بی آب عمیق	پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق

بخش ۶۷ - طعنه زاع در دعوی هید

زاع چون بشنود آمد از حد	با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال	خاصه خود لاف دروغین و محال
کر مر او را این نظر بودی مدام	چون ندیدی زیر مشی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او	چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هید رواست	کز تو در اول قبح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ	پیش من لافی زنی آنکه دوغ

بخش ۶۸ - جواب گفتن همد طعنه زاع را

گفت ای شه بر من عور کدای	قول دشمن شنو از بهر خدای
کربه بطلاست دعوی کردنم	من نهادم سر بر این کردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست	گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران	جای کند و شوتی چون کافران
من بنیم دام را اندر هوا	گر نپوشد چشم عظم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب	مه یه کردد بکیر آفتاب
از قضا این تعییه کی نادرست	از قضا دان کو قضا را منکرست

بخش ۶۹- قصہ آدم علیہ السلام و بستن قضا نظر اور از مراعات صریح نہی و

ترک تاویل

بوالبشر کو علم الالہا بکست	صد ہزار ان علمش اندر ہر رکست
اسم ہر چیز چنان کان چنیرست	تا بہ پایان جان اور اداد دست
ہر لقب کو داد آن مبدل نشد	آنک چستش خواند او کابل نشد
ہر کہ اول مؤنست اول بید	ہر کہ آخر کافر او را شد پید
اسم ہر چیز تو از دانا شنو	سرر مژ علم الالہا شنو
اسم ہر چیز بر ما ظاہر ش	اسم ہر چیز بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا	نزد خالق بود نامش اژدہا
بد عمر را نام ایجابت پرست	لیک مؤمن بود نامش در است
آنک بد نزدیک ما نامش منی	پیش حق این نقش بد کہ با منی
صورتی بود این منی اندر عدم	پیش حق موجود نہ پیش و نہ کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما	پیش حضرت کان بود انجام ما

مرد را بر عاقبت نامی نهند	نی بر آن کو عاریت نامی نهند
چشم آدم چون به نور پاک دید	جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت	در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می برم	قاصرم کر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا	دانش یک نسی شد بروی خطا
کای عجب نسی از پی تحریم بود	یاب تا ویلی بد و تو بهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت	طبع در حیرت سوی کندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت	دزد فرصت یافت کالابر و تفت
چون ز حیرت رست باز آمد به راه	دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه	یعنی آمد ظلمت و کم گشت راه
پس قضا بری بود خورشید پوش	شیر و اثر داشت و زو، همچو موش
من اگر دایم بنینم گاه حکم	من نه تنها جا حکم در راه حکم
ای خنک آن کو نگو کاری گرفت	زور را بگذاشت او زاری گرفت

گر قضا پوشد سیاه چرخ شبت	هم قضا دست بگیرد عاقبت
کر قضا صد بار قصد جان کند	هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهست زند	بر فراز چرخ خرگاهست زند
از کرم دان این که می ترساندت	تابه ملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر	کوش کن تو قصه خرکوش و شیر

بخش ۷۰- پاواپس کشیدن خرکوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونک نزد چاه آمد شیر دید	کزره آن خرکوش ماند و پاکشید
گفت پاواپس کشیدی تو چرا	پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پیام که دست و پای رفت	جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی بینی چو زر	ز اندرون خود می دهد رنگم خبر
حق چو سمارا معرف خوانده ست	چشم عارف سوی سیما مانده ست
رنگ و بو غار آمد چون جرس	از فرس آ که کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر	تا بدانی بانگ خراز بانگ در
گفت پیغام بر به تینیز کسان	مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رواز حال دل دارد نشان	رحمت کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر	بانگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنک دست و پا برد	رنگ رو و قوت و سیما برد

هر دخت از بچ و بن او بر کند	آنک در هر چه در آید بکشند
آدمی و جانور جامد نبات	در من آمد آنک از وی گشت مات
زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو	این خود اجزا اند کلیات ازو
بوستان که حله پوشد گاه عور	تا جهان که صابرست و که سگور
ساعتی دیگر شود او سرنگون	آفتابی کو بر آید نارگون
نقطه نقطه بتلای احتراق	اخران تافته بر چار طاق
شد زرنج دق او، همچون خیال	ماه کو افروزد اختر در جمال
اندر آرد زلزله اش در لرز تب	این زمین با سکون با ادب
گشته است اندر جهان او خرد و ریک	ای بسا که زین بلای مردیک
چون قضا آید و با گشت و عفن	این هوا با روح آمد مقترن
در غدیری زرد و تلخ و تیره شد	آب خوش کو روح را، بمشیره شد
هم کی بادی برو خواندیموت	آتشی کو باد دارد در بروت
فهم کن تبدیلهای هوش او	حال دریا ز اضطراب و جوش او

چرخ سرگردان که اندر جست و جوست	حال او چون حال فرزندان اوست
که حسیض و که میانه گاه اوج	اندر و از سعد و نحی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلمات مختلط	فهم می کن حالت هر منبسط
چونک کلیات را رنجست و درد	جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع	ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از کرک جست	این عجب کین میش دل در کرک بست
زندگانی آشتی ضدهاست	مرگ آنک اندر میانش جنک حاست
لطف حق این شیر او کور را	الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود	چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او زین رو پند	گفت من پس مانده ام زین بند

بخش ۷۱- پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

این سبب کو خاص کلا نستم غرض	شیر گفتش تو ز اسباب مرض
اندرین قلعه ز آفات آمنت	گفت آن شیر اندرین چه ساکنست
زانک در خلوت صفای دلست	تقرچه بگزید هر که عاقلست
سر نبرد آنکس که کیرد پای خلق	ظلمت چه به که غلتهای خلق
تو بین کان شیرد چه حاضرست	گفت پیش از خیم او را قاهرست
تو مکر اندر بر خویشم کشی	گفت من سوزیده ام زان آتشی
چشم بکشایم بچه در بکرم	تابه پشت تو من ای کان کرم

بخش ۷۲ - نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرکوش را

چونک شیر اندر بر خویش کشید	در پناه شیر تاجه می دوید
چونک در چه بنگریدند از آب	اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت	شکل شیری در برش خرکوش زفت
چونک خصم خویش را در آب دید	مرور ابگذاشت و اندر چه جمید
در قفا و اندر چهی گوکنده بود	زانک غلمش در سرش آینه بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان	این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم تر چش با هول تر	عدل فرمودست بر برابر تر
ای که تو از چاه غلیمی می کنی	دانک بهر خویش چاهی می کنی
کرد خود چون کرم پیلد بر تن	بهر خود چه می کنی اندازه کن
مرضعیان را تو بوی خصمی بدان	از نبی و اجماع نصرت الله خوان
گر تو پیلوی خصم تو از تو رسید	نک جز اطیرا با بلیت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان	غلغل افتد در سپاه آسمان

کردندانش گزنی پر خون کنی	دردندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو	خویش را شناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید	لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بنی در کسان	خوی تو باشد دریشان ای فلان
اندریشان تافته هستی تو	از نفاق و ظلم و بدستی تو
آن توی و آن زخم بر خود می زنی	بر خود آن دم تار لعنت می تنی
در خود آن بد را نمی بینی عیان	ورنه دشمن بودی خود را بجان
حمله بر خود می کنی ای ساده مرد	همچو آن شیر می که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی	پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود	نقش او آنکش دگر کس می نمود
هر که دندان ضعیفی می کند	کار آن شیر غلط بین می کند
می بیند خال بد بر روی عم	عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آینه همدیگرند	این خبر می از نیمبر آورند

پیش چشمت داشتی شیشه کبود	زان سبب عالم کبودت می نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش	خویش را بدگو ملکس را تو میش
مؤمن اریطر بنور الله نبود	غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چون که تو یطر بنار الله بدی	در بدی از نیکوی غافل شدی
اندک اندک آب بر آتش بزن	تا شود نار تو نور ای بواخرن
تو بزن یار بنا آب طهور	تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست	آب و آتش ای خداوند آن تست
کر تو خواهی آتش آب خوش شود	ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست	رستن از بیدایا رب داد تست
بی طلب تو این طلب مان داده ای	کنج احسان بر همه بکشاده ای

بخش ۷۳ - مرده بردن خرکوش سوی نخیران کی شیر در چاه فتاد

چونک خرکوش از ربایی شاد گشت	سوی نخیران دوان شد تابه دشت
شیر را چون دید در چه کشته زار	چرخ می زد شادمان تا مر غرار
دست می زد چون رهید از دست مرک	سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد	سر بر آورد و حریف با داشت
برگها چون شاخ را بکشانفتند	تابه بالای درخت اشتافتند
بازبان شطاه سگر خدا	می سراید هر بر و برگی جدا
که سپرد اصل مارا ذوالعطا	تا درخت استغظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل	چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند	همچو قرص بدر بی نقصان شوند
چشمان در رقص و جانها خود میسرس	وانک کرد جان از آنها خود میسرس
شیر را خرکوش در زندان نشاند	ننگ شیر می کوز خرکوشی بماند
در چنان نمکی و آنکه این عجب	فخر دین خواهد که گویندش لقب

نقش چون خرکوش خونت ریخت و خورد	ای تو شیری در تک این چاه فرد
تو بقعر این چه چون و چرا	نفس خرکوشت به صحرادر چرا
کابشروایا قوم اذ جاء البشیر	سوی نخیران دوید آن شیرگیر
کان سک دوزخ به دوزخ رفت باز	مرده مرده ای گروه عیش ساز
کند قمر خالقش دندانها	مرده مرده کان عدو جانها
همچو خس جاروب مرکش هم برفت	آنک از پنجه بسی سر با بکوفت

بخش ۷۴ - جمع شدن پنخیران کرد خرکوش و شنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش	شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان	سجده آوردند و گفتندش که مان
تو فرشته آسمانی یاپری	نی تو غزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست	دست بردی دست و بازویت دست
رانند حق این آب را در جوی تو	آفرین بردست و بر بازوی تو
باز کو تا چون سگالیدی به مکر	آن عوان را چون بالیدی به مکر
باز کو تا قصه در مانها شود	باز کو تا مرهم جانها شود
باز کو کنز ظلم آن استم نما	صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تایید خدا بدای همان	ورنه خرکوشی کی باشد در جهان
قو تم بخشد و دل را نورداد	نور دل مردست و پارا زورداد
از بر حق می رسد تفضیلهما	باز هم از حق رسد تبدیلهما
حق بدور نوبت این تایید را	می نماید اهل ظن و دید را

بخش ۷۵- پند دادن خرکوش پخیران را کی بدین شاد شوید

این ملک نوبتی شادی مکن	ای توبته نوبت آزادی مکن
آنک ملکش برتر از نوبت مند	برتر از هفت انجمن نوبت زند
برتر از نوبت ملوک باقیند	دور دایم روحا باساقیند
ترک این شرب ارگویی یک دور روز	در کنی اندر شراب خلد پوز

بخش ۷۶ - تفسیر رحمان الجهاد الاصفرا لی الجهاد الاکبر

ای شهن کشتیم ما خصم برون	ماند خصمی زو برتر د اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست	شیر باطن سخره خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست	کوبه دریا با نگر دد کم و کاست
هفت دیار اد آساید هموز	کم نکرد سوزش آن خلق سوز
سگنها و کافران سنگ دل	اندر آیند اندر و زار و نخل
هم نکرد ساکن از چن دین غذا	تا زحق آید مر و را این ندا
سیرگشتی سیر کویدنه هموز	اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را القمه کرد و در کشید	معهده اش نعره زانمان بل من مزید
حق قدم بروی نهد از لا مکان	آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونک جزو دوزخست این نفس ما	طبع کل دارد همیشه جزو ما
این قدم حق را بود کورا کشد	غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان نهند الا تیر راست	این کمان را باز کون کثر تیر راست

کز کمان هر راست بجهد بی کمان	راست شو چون تیرو واره از کمان
روی آوردم به پیکار درون	چونک واکشتم زیگار برون
بانبی اندر جهاد اکبریم	قدر جنان من جهاد الا صغیریم
تابه سوزن برکنم این کوه قاف	قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
شیر آنست آن که خود را بشکند	سهل شیری دان که صفها بشکند

بخش ۷۷- آمدن رسول روم تا امیرالمؤمنین عمر رضی اللہ عنہ و دیدن او کرامات عمر را رضی اللہ عنہ

تا عمر آمد ز قصر یک رسول	در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم	تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست	مر عمر را قصر جان رو شنیت
گرچه از میری و را آوازه ایست	بمخود ویشان مرا و را کازه ایست
ای برادر چون بینی قصر او	چونک در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر	وانکه آن دیدار قصرش چشم دار
هر که راهست از هوسا جان پاک	زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود	هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی و سوسه بدخواه را	کی بدانی شم وجه الله را
هر که را باشد ز سین فتح باب	میند او بر چرخ دل صد آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران	بمخوماه اندر میان اختران

دو سرانگشت بر دو چشم نه	بیچ بینی از جهان انصاف ده
کر نینی این جهان معدوم نیست	عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
توز چشم انگشت را بر دارین	وا نگهانی حربه می خواهی بسین
نوح را گفت امت کو ثواب	گفت او زان سوی واستغوا شایب
رو و سرد جامه با پیچیده اید	لاجرم با دیده و نادیده اید
آدمی دیدست و باقی پوستست	دید آنست آن که دید دوستست
چونک دید دوست نبود کور به	دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر	در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمر گماشت	رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار	می شدی پرسان او دیوانه دار
کین چنین مردی بود اندر جهان	وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود	لاجرم جوینده یا بنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل	گفت عمر نک به زیر آن نخیل

زیر خرمابن ز حلقان او جدا زیر سایه خفته بین سایه خدا

بخش ۷۸- یافتن رسول روم امیرالمؤمنین عمر فاروق رضی الله عنه خفته به زیر درخت

آمد او آنجا و از دور ایستاد	مر عمر را دید و در لرز افتاد
همیتی زان خفته آمد بر رسول	حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و همیت هست ضد همه کس	این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شمان را دیده ام	پیش سلطانان مه و بگزیده ام
از شما نم همیت و ترسی نبود	همیت این مرد هوشم را ربود
رفته ام در بیشه شیر و پلنگ	روی من زیشان نکرد اندر رنگ
بس شدتم در مصاف و کارزار	همچو شیر آن دم که باشد کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران	دل قوی تر بوده ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین	من به هفت اندام لرزان چیت این
همیت حقت این از خلق نیست	همیت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق او تقوی گزید	ترس از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکر است به حرمت دست بست	بعد یک ساعت عمر از خواب جست

کرد خدمت مر عمر او سلام	گفت پیغامبر سلام آنکه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند	ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
لاتخافوا هست نزل جافان	هست در خور از برای جایف آن
هر که ترسد مر و را ایمن کنند	مردل ترسند را ساکن کنند
آنک خوش نیست چون کونی مترس	درس چه دی نیست او محتاج درس
آن دل از جارفه را دلشاد کرد	خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن کفش سخنهای دقیق	وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را	تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه ست زان زیبا عروس	وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه میند شاه و غیر شاه نیز	وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده خاص و عامان را عروس	خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان	نادست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد	وز سفرهای روانش یاد داد

وز مقام قدس کہ اجلالی بدست	وز زمانی کز زمان خالی بدست
پیش ازین دیدست پرواز و فتوح	وز هوایی کاندرو سمرغ روح
وز امید و نیت مشتاق پیش	هر یکی پروازش از آفاق پیش
جان اورا طالب اسرار یافت	چون عمر اغیار رو را یار یافت
مرد چاک بود و مرکب در گهی	شیخ کامل بود و طالب مشی
تخم پاک اندر زمین پاک کاشت	دید آن مرشد که او ارشاد داشت

بخش ۷۹ - سوال کردن رسول روم از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

مرد کفتش کای امیرالمؤمنین	جان ز بالا چون درآمد زین
مرغ بی اندازه چون شد در قفس	گفت حق بر جان فون خواند و قصص
بر حد ماکان ندارد چشم و کوش	چون فون خواند همی آید به جوش
از فون او حد مهار زدود	خوش معلق می زند سوی وجود
باز بر موجود افونی چو خواند	زود و اسه در عدم موجود راند
گفت در کوش گل و خندان کرد	گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او	گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در کوشش دم نکته مخوف	درخ خورشید افتد صد کوف
تابه کوش ابر آن گویا چه خواند	کو چو مشک از دیده خود اشک راند
تابه کوش خاک حق چه خوانده است	کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است	حق به کوش او معما گفته است

آن کم آن گفت یا خود ضد آن	تا کند مجوسش اندر دو کمان
زان دو یک را برگزیند زان کنف	هم ز حق ترجیح یابد یک طرف
کم فشار این پنبه اندر گوش جان	گر نخواهی در تردد هوش جان
تا کنی ادراک رمز و فاش را	تا کنی فهم آن معماش را
وحی چه بود گفتنی از حس نهان	پس محل وحی کردد گوش جان
گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است	گوش جان و چشم جان جز این حس است
وانک عاشق نیست جس جبر کرد	لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد
این تجلی مه است این ابر نیست	این معیت با حقست و جبر نیست
جبر آن اماره خود کلامه نیست	ور بود این جبر جبر عامه نیست
که خدا بکشادشان در دل بصر	جبر را ایشان شناسند ای پسر
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش	غیب و آینده بریشان گشت فاش
قطره ها اندر صد فنا کوهرست	انتقار و جبر ایشان دیگرست
در صدف آن در خردست و سترک	هست بیرون قطره خرد و بزرک

از برون خون و درویشان مشکها	طبع ناف آهوست آن قوم را
چون رود ناف مشکي چون شود	توگو کین مایه بیرون خون بود
در دل اکسیر چون گیرد گهر	توگو کین مس برون بد محقر
چون دریشان رفت شد نور جلال	اختیار و جبر دتو بد خیال
در تن مردم شود او روح شاد	نان چو در سفره ست باشد آن جامد
مستحیش جان کند از سلسبیل	در دل سفره نکرد مستحیل
تا چه باشد قوت آن جان جان	قوت جانست این ای راست خوان
می شکافد کوه را با بحر و کان	گوشت پاره آدمی با عقل و جان
زور جان جان در اشق القمر	زور جان کوه کن شق حجر
جان به سوی عرش سازد ترک تاز	گر کشید دل سرانبان راز

بخش ۸۰ - اضافت کردن آدم علیہ السلام آن زلت را به خویشتن کی ربنا ظلمنا
 و اضافت کردن ابلیس گناه خود را به خدای تعالی کی با اغویتنی

کرد حق و کرد ما هر دو بین	کرد ما را هست دان پیدا است این
کر نباشد فعل خلق اندر میان	پس ملوکس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است	فعل ما آثار خلق ایزد است
ناطقیا حرف میند یا عرض	کی شود یک دم محیط دو عرض
گربه معنی رفت شد غافل ز حرف	پیش و پس یک دم بنیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان	تو پس خود کی بینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان	چون بود جان خالق این هر دو ان
حق محیط جمله آدمای پسر	وا ندارد کارش از کار و کر
گفت شیطان که با اغویتنی	کرد فعل خود نهان و بودنی
گفت آدم که ظلمنا نفنا	اوز فعل حق نبغافل چوما

در کنه او از ادب پنهانش کرد	زان کنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه کفش ای آدم نه من	آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بد آن	چون به وقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم	گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد	هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر کی لطیفین	یار را خوش کن بر نجان و بین
یک مثال ای دل پی فرقی یار	تبادانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش	وانک دستی تو بلر زانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس	لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزاندیش	مرتعش را کی پشیمان دیدیش
بحث عقلست این چه عقل آن حیلد کر	تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی کرد و مرجان بود	آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست	باده جان را قوامی دیگرست

این عمر با بوا حکم همراز بود	آن زمان که بحث عقلی ساز بود
بوا حکم بوجل شد در حکم آن	چون عمر از عقل آمد سوی جان
گرچه خود نسبت به جان او جاهلست	سوی حس و سوی عقل او کاملست
بحث جانی یا عجب یا بوا العجب	بحث عقل و حس اشردان یا سبب
لازم و ملزوم و نافی مقتضی	ضو جان آمد ناندای مستفی
از دلیل چون عصباس فارغست	زانک بینایی که نورش باز غست

بخش ۸۱ - تفسیر و هو معلّم اینما کنتم

بار دیگر ماه قصه آمدیم	ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر به جهل آیم آن زندان اوست	ور به علم آیم آن ایوان اوست
ور به خواب آیم مستان ویم	ور به بیداری به دستان ویم
ور بکریم ابر پر زرق ویم	ور بنخیم آن زمان برق ویم
ور بنختم و جنک عکس قمر اوست	ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کیم اندر جهان پیچ پیچ	چون الف او خود چه دارد پیچ پیچ

بخش ۸۲- سال کردن رسول روم از عمر رضی الله عنه از سبب ابتلائی ارواح با این آب و گل جسم

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر	جس آن صافی دین جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده	جان صافی بسته ابدان شده
گفت تو بجای شگرفی می کنی	معنی را بند حرفی می کنی
جس کردی معنی آزاد را	بند حرفی کرده ای تو یاد را
از برای فایده این کرده ای	تو که خود از فایده در پرده ای
آنک از وی فایده زاییده شد	چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده ست و هر یکی	صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطق که جزو جزو هست	فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده ست	پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را اگر فایده نبود مگو	ور بود بل اعتراض و شکر جو

شکر نردان طوق هر کردن بود	فی جدال و روتش کردن بود
کر ترش رو بودن آمد شکر و بس	پس چو سرکه شکر کو بی نیست کس
سرکه را کر راه باید در جگر	کو بشو سرگنگبین اواز شکر
معنی اندر شعر جز با خط نیست	چون قلا سکست و اندر ضبط نیست

بخش ۸۳- در معنی آنک من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام	فی رسالت یادمانش فی پیام
واله اندر قدرت الله شد	آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سپیل چون آمد به دریا بحر کشت	دانه چون آمد به مزرع کشت کشت
چون تعلق یافت نان بابو البشر	نان مرده زنده کشت و با خبر
موم و بهنیرم چون فدای نار شد	ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونک شد در دیدگان	کشت مینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد	در وجود زنده ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست	مرده کشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی	باروان انبیا آیمختی
هست قرآن حالهای انبیا	ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه ای قرآن پذیر	انبیا و اولیا را دیده گیر

ورپذیرایی چو بر خوانی قصص	مرغ جانت تنگ آید در قصص
مرغ کو اندر قصص زندانیست	می بخوید رستن از نادانیست
روحانی کز قصص هارسته اند	انبیاء ره بر شایسته اند
از برون آوازشان آید ز دین	که ره رستن ترا نیست این
ما بزمین رستم زین تنگین قصص	جز که این ره نیست چاره این قصص
خویش را رنجور سازی زار زار	تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکمست	در ره این از بند آهین کی کمست

بخش ۸۴ - قصہ بازارگان کی طوطی محبوس او اور اپغام داد بہ طوطیان ہندوستان ہنگام رفتن بہ تجارت

بود بازارگان و او را طوطی	در قفس محبوس زیبا طوطی
چونک بازارگان سفر را ساز کرد	سوی ہندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود	گفت بہر توجہ آرم کوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جملہ را وعدہ بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چہ خواہی ار مغان	کار مت از خطہ ہندوستان
گفتش آن طوطی کہ آنجا طوطیان	چون بینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی کہ مشتاق شاست	از قضای آسمان در حبس باست
بر شما کرد او سلام و داد خواست	وز شما چارہ ورہ ارشاد خواست
گفت می شاید کہ من در اشتیاق	جان دہم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد کہ من در بند سخت	کہ شابر سبزہ گاہی بر دخت
این چنین باشد وفای دوستان	من درین حبس و شاد گلستان

یاد آید ای ممان زین مرغ زار	یک صبحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود	خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود	من قد حامی خورم پر خون خود
یک قتح می نوش کن بر یاد من	کر نمی خواهی که بدی داد من
یاد این فاده خاک بنیر	چونک خوردی جرعه ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سو کند کو	وعده های آن لب چون قند کو
کر فراق بنده از بد بندگیست	چون تو بابد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ	باطرب تر از سماع و بانگ چنگ
ای جهای تو ز دولت خوب تر	و انتقام تو ز جان محبوب تر
نار تو اینست نورت چون بود	ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو	وز لطافت کس نیند غور تو
نالم و ترسم که او باور کند	وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قمر و بر لطفش بجد	بوالعجب من عاشق این هر دو ضد

ہمچو بلبل زین سبب نالان شوم	وائتھ از زین خار در بتان شوم
تا خورد او خار را با گلستان	این عجب بلبل کہ بکشاید دہان
جملہ ناخوشہا ز عشق اورا خوشیت	این چہ بلبل این ہنک آتشیت
عاشق خویشست و عشق خویش جو	عاشق گلست و خود گلست او

بخش ۸۵ - صفت اجنحه طيور عقول الهی

قصه طوطی جان زین سان بود	کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه	و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گل	افتد اندر هفت گردون غلغل
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا	یار بی زوشت لبیک از خدا
زلت او به زطاعت نزد حق	پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص	بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لاکان	لاکانی فوق و هم سالکان
لاکانی نه که در فم آیدت	هر دمی در وی خیالی زایدت
بل لکان و لاکان در حکم او	همچو در حکم بهشی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب	دم مزین و الله اعلم بالصواب
باز می کردیم ما ای دوستان	سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد باز رگان پذیرفت این پیام	کو رساند سوی جنس از وی سلام

بخش ۸۶- دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونک تا اقصای هندستان رسید	در بیابان طوطی خندی بید
مرکب استاید پس آواز داد	آن سلام و آن امانت باز داد
طوطی زان طوطیان لرزید بس	اوقاد و مرد و بکستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر	گفت رفتم در حلاک جانور
این مکر خوشت با آن طوطیک	این مکر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام	سو ختم بچاره رازین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن و شست	وانچ بجد از زبان چون آتشت
سنگ و آهن را من بر هم گزاف	که ز روی نقل و که از روی لاف
ز آنک تا یکست و هر سو پنبه زار	در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند	زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند	رو بهان مرده را شیران کند

جانه‌دار اصل خود عیسی دمنده	یک زمان ز خمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانه‌بر خاستی	گفت هر جانی مسیح آستی
گر سخن خواهی که کوئی چون شکر	صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیر کان	هست حلوا آرزوی کو دکان
هر که صبر آورد کردون بر رود	هر که حلوا خورد واپس تر رود

بخش ۸۷- تفسیر قول فریدالدین عطار قدس الله روحه تو صاحب نفسی اسی
 غافل میان خاک خون می خور که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان	گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانک صحت یافت و از پر نیز رست	طالب مسکین میان تب دست
گفت پیغامبر که ای مرد جری	هان مکن بایچ مطلوبی مری
در تو نمودیست آتش در مرو	رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه ای سلاج و نه دریایی	در میسکن خویش از خودیایی
او ز آتش وردا حمر آورد	از زیانها سود بر سر آورد
کامی گر خاک گیرد زر شود	ناقص از زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست	دست او در کار باد دست خداست
دست ناقص دست شیطاست و دیو	زانک اندر دام تکلیفت و ریو
جهل آید پیش او دانش شود	جهل شد علمی که در منکر رود

هرچه گیرد علتی علت شود کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار سر نخوابی برد اکنون پای دار

بخش ۸۸- تعظیم ساحران مرموسی را علیه السلام کی چه می فریابی اول تو اندازی عصا

ساحران در عهد فرعون لعین	چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند	ساحران او را مکرم داشتند
زانک گفتندش که فرمان آن تست	کره بی خواهی عصا تو فکن نخست
گفت فی اول شمای ساحران	اکنید ان مکر باراد میان
این قدر تعظیم دیشان را خرید	کز مری آن دست و پایشان برید
ساحران چون حق او بشناختند	دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته ست کامل را حلال	تو نه ای کامل مخور می باش لال
چون تو کوشی از زبان فی جنس تو	کوشه را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیر نوش	مدتی خامش بود او جمله کوش
مدتی می بایدش لب دو خن	از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد کوش و تی می کند	خوشتن را انگ کیتی می کند

لال باشد کی کند در نطق جوش	کر اصلی کش بند ز آغاز کوش
سوی منطق از ره سمع اندر آ	زانک اول سمع باید نطق را
واطلبوا الاغراض فی اسبابها	وادخلوا الابیات من ابوابها
جز که نطق خالق بی طمع نیست	نطق کان موقوف راه سمع نیست
مسند جمله و را اسنادنی	مبدعت او تابع استادنی
تابع استاد و محتاج مثال	باقیان هم در حرف هم در مقال
دلوق و اشکی کسیرد ویرانه ای	زین سخن کر نیستی بیکانه ای
اشک تر باشد دم توبه پرست	زانک آدم زان عتاب از اشک رست
تا بود کریان و نالان و حزین	بهر گریه آمد آدم بر زمین
پای پاچان از برای عذر رفت	آدم از فردوس و از بالای هفت
در طلب می باش هم در طلب او	گر ز پشت آدمی وز صلب او
بوستان از ابر و خورشیدست باز	ز آتش دل و آب دیده نقل ساز
عاشق نانی تو چون نادیدگان	تو چه دانی ذوق آب دیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی	پرز کوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن	بعد از آتش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره ای	دان که باد یولعین، همشیره ای
لقمه ای کو نور افروز و کمال	آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ماکشد	آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال	عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام	جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
بیچ کندم کاری و جو بردم	دیده ای اسی که کره خردم
لقمه تخمست و برش اندیشه ها	لقمه بحر و کوهرش اندیشه ها
زاید از لقمه حلال اندردمان	میل خدمت غزم رفتن آن جهان

بخش ۸۹ - بازگفتن بازرگان باطوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام	باز آمد سوی منزل دوستگام
هر غلامی را بیاورد ارمغان	هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو	آنچه دیدی و آنچه گفتی باز کو
گفت نه من خود پشیمانم از آن	دست خود حایان و انگشتان کزان
من چرا پیغام حامی از کزاف	بردم از بی دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست	چیت آن کین خشم و غم را مقصیت
گفت گفتم آن شکایت های تو	با کروهی طوطیان همتای تو
آن کی طوطی ز دودت بوی برد	زه ره اش بدرید و لرزید و ببرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود	لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته ای کان جست ناله از زبان	همچو تیری دان که آن جست از کمان
و انگرود از ره آن تیرای پسر	بند باید کرد سیلی راز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت	گر جهان ویران کند بود سنگت

و آن موالیدش بحکم خلق نیست	فصل را در غیب اثرها زاونیست
آن موالید ارچه نسبتشان به ماست	بی شریکی جمله مخلوق خداست
عمر و را بکرفت تیرش بهمخوئمر	زید پرانید تیری سوی عمرو
دو دمار را آفریند حق نه مرد	مدت سالی همی زاید درد
دو دما می زاید آنجا تا اجل	زید را می آن دم از مرد از وجل
زید را ز اول سبب قتال کو	زان موالید و جح چون مرد او
گرچه هست آن جمله صنع کردگار	آن وجه را بدو منسوب دار
آن موالیدست حق را مطلق	همچنین کشت و دم و دمام و جماع
تیر جسته باز آرنش ز راه	اولیا را هست قدرت از اله
چون پیمان شد ولی زان دست رب	بسته درهای موالید از سبب
تا از آن نه نیج سوزد نه کباب	گفته نگفته کند از فتح باب
آن سخن را کرد محو و ناپدید	از همه دلها که آن نکته شنید
باز خوان من آیه او تنها	کرت برهان باید و حجت مها

آیت انوکم ذکر می بخوان	قدرت نیان نهادنشان بدان
چون به تذکیر و به نیان قادرند	بر همه دلهای حلقان قاهرند
چون بنیان بست او راه نظر	کار توان کرد و در باشد هنر
خلتم سخریه اهل السموات	از نبی خوانید تا انوکم
صاحب دود پادشاه جسماست	صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عل بی بیچ شک	پس نباشد مردم الامر دمک
من تمام این نیارم گفت از آن	منع می آید ز صاحب مرکز آن
چون فراموشی خلق و یادشان	باو است و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی	می کند هر شب ز دلهامان تهی
روز دلهار از آن پر می کند	آن صد فمار پر از در می کند
آن همه اندیشه پیشانها	می شناسند از هدایت خانها
پیشه و فرهنگ تو آید به تو	تا در اسباب بکشاید به تو
پیشه زرگر بهسگر نشد	خوی این خوش خواب آن مگر نشد

سوی خصم آیند روز رتخیز	پیشه ها و خلقها همچون جہاز
وایس آید ہم بہ خصم خود شتاب	پیشه ها و خلقها از بعد خواب
ہم بدانجا شد کہ بود آن حسن وقج	پیشه ها و اندیشه ها در وقت صبح
سوی شہر خویش آرد بہرہا	چون کبوترهای پیک از شہرہا

بخش ۹۰- شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحه خواجه بروی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد	پس بلرزید او فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده بمحنین	بر جمید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید	خواجه بر جست و گریان را دید
گفت ای طوطی خوب خوش خنین	این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دیغامرغ خوش آواز من	ای دیغامدم و همراز من
ای دیغامرغ خوش الحان من	راح روح و روضه و ریحان من
کر سلیمان را چنین مرغی بدی	کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دیغامرغ کارزان یافتم	زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زبانی بروی	چون توی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی	چند این آتش دین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می کند	کر چه حر چه گویش آن می کند

ای زبان هم کنج بی پایان تویی	ای زبان هم رنج بی درمان تویی
هم صفیر و خنده مرغان تویی	هم انیس و هشت بهران تویی
چند امانم می دهی ای بی امان	ای توزه کرده به کین من کمان
نک برانیده ای مرغ مرا	در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یاد داده	یا مرا از اسباب شادی یاد داده
ای دریا نور ظلمت سوز من	ای دریا صبح روز افروز من
ای دریا مرغ خوش پرواز من	ز انتهای پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا باد	خنیر لا اقسم بخوان تا می کبد
از کبد فارغ بدم باروی تو	وز زبده صافی بدم در جوی تو
این دریا تا خیال دیدنست	وز وجود نقد خود ببرد نیست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست	کو دلی کز عشق حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه ست	آنک افروز از بیان و دمد مه ست
ای دریا اشک من دریا بدی	تا نثار دلبر زیبا بدی

طوطی من مرغ زیر کسار من	ترجمان فکر و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم	اوز اول گفته تا یاد آیدم
طوطی کاید ز وحی آواز او	پیش از آغاز و جود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان	عکس او را دیده تو بر این و آن
می بردشادیت را تو شاد از او	می پذیری ظلم را چون داد از او
ای که جان را بهترن می سوختی	سوختی جان را و تن افروختی
سو ختم من سوخته خواهد کسی	تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود	سوخته بتان که آتش کش بود
ای دیغای دیغای دیغ	کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زخم دم کاتش دل تیز شد	شیر بجر آشفته و خون ریز شد
آنک او هشیار خود تندست و مست	چون بود چون اوقح کیر و بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود	از بسط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من	گویدم مندیش جز دیدار من

خوش نشین ای قافیه اندیش من	قافیه دولت تومی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن	حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را بر هم زخم	تا که بی این هر سه با تو دم زخم
آن دمی کز آدش کردم نهان	با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل	و آن غمی را که ندانند جبرئیل
آن دمی کز وی میخادم نزد	حق ز غیرت نیربی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی	من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در نا کسی دریافتم	پس کسی در نا کسی در بافتم
جمله شاهان بنده بنده خودند	جمله خلقان مرده مرده خودند
جمله شاهان پست پست خویش را	جمله خلقان مست مست خویش را
می شود صیاد مرغان را شکار	تا کند نگاه ایشان را شکار
بی دلان را دلبران جسته بجان	جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدش معشوق دان	کو به نسبت هست هم این و هم آن

آب جوید هم به عالم تشنگان	تشنگان کر آب جویند از جهان
او چو گوشت می کشد تو گوش باش	چونک عاشق اوست تو خاموش باش
ورنه رسوایی و ویرانی کند	بند کن چون سیل سیلانی کند
زیر ویران کنج سلطانی بود	من چه غم دارم که ویرانی بود
همچو موج بحر جان زیر و زبر	غرق حق خواهد که باشد غرق تر
تیر او دلکش تر آید یا سپر	زیر دیاخوشت تر آید یا زبر
کر طرب را باز دانی از بلا	پاره کرده و سوسه باشی دلا
بی مرادی نه مراد دلبرست	کر مرادت را مذاق سگرست
خون عالم ریختن او را حلال	هر ساره ش خونهای صد حلال
جانب جان با ختن بشتا قسیم	ما بها و خونهارا یا قسیم
دل نیایی جز که در دل بردگی	ای حیات عاشقان در مردگی
او بهانه کرده با من از ملال	من دلش حسته به صد ناز و دلال
گفت رور و بر من این افنون مخوان	گفتم آخر غرق تست این عقل و جان

ای دو دیده دوست را چون دیده ای	من ندانم آنچه اندیشیده ای
زانک بس ارزان خریدستی و را	ای کرانجان خوار دیدستی و را
کوهری طفلی به قرصی نان دهد	هر که او ارزان خرد ارزان دهد
عشقه های اولین و آخرین	غرق عشقی ام که غرقت اندرین
ورنه هم انعام سوزد هم زبان	مجلس گفتنم نکردم زان بیان
من چو لا گویم مراد الا بود	من چو لب گویم لب دریا بود
من ز بسیاری گفتارم خمش	من ز شیرینی نشستم روترش
در حجاب روترش باشد نهان	تا که شیرینی ما زد و جهان
یک همی گویم ز صد سرلدن	تا که در هر گوش ناید این سخن

بخش ۹۱- تفسیر قول حکیم بهرچ از راه و امانی چه کفر آن حرف و چه ایمان بهرچ
از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا در معنی قوله علیه السلام ان سعدا
لغیور وانا اغیر من سعد و الله اغیر منی و من غیره حریم الفواحش ما ظهر منها و ما
باطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق	بردد غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد	کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین	سوی ایمان رفتش می دان تو شین
هر که شد مرشاه را او جامه دار	هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او بمنشین	بر درش شستن بود حیف و غمین
دستبوسش چون رسید از پادشاه	گر گزیند بوس پادشاه گناه
گر چه سرب بر پانهادن خدمت	پیش آن خدمت خطا و زلفت
شاه را غیرت بود بر هر که او	بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل کندم بود	گاه خر من غیرت مردم بود

اصل غیر تها بداند از الہ	آن حلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و کیرم کله	از جهای آن مکارده دله
نالم ایرانالہ ناخوش آیدش	از دو عالم نالہ و غم مایدش
چون نالم تلخ از دستان او	چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم، بمحو شب بی روز او	بی وصال روی روز افزو او
ناخوش او خوش بود در جان من	جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش	بهر خنودی شاه فرد خویش
حاک غم را سرمه سازم بهر چشم	تاز کوهر پر شود و بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق	کوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می کنم	من نیم ساهی روایت می کنم
دل ہی گوید کز زورنجیده ام	وز نفاق سست می خنیده ام
راستی کن ای تو فخر راستان	ای تو صدر و من دت را آستان
آستانه و صدر در معنی کجاست	ما و من کو آن طرف کان یارماست

ای لطفه روح اندر مردوزن	ای رسیده جان تو از ما و من
چونک یکما محو شد آنک تویی	مردوزن چون یک شود آن یک تویی
تا تو با خود نرد خدمت باختی	این من و ما بر آن بر ساختی
عاقبت مستغرق جانان شوند	تا من و تو با همه یک جان شوند
ای منوره از بیا و از سخن	این همه هست و بیا ای امر کن
در خیال آرد غم و خندیدنت	جسم جسمانه تواند دیدنت
تو مگو کولایق آن دیدنت	دل که او بسته غم و خندیدنت
او بدین دو عاریت زنده بود	آنک او بسته غم و خنده بود
جز غم و شادی در و بس میوه هاست	باغ سبز عشق کو بی منت هاست
بی بهار و بی خزان سبز و ترست	عاشقی زین هر دو حالت بر ترست
شرح جان شرحه شرحه بازگو	ده زکات روی خوب ای خوب رو
بر دلم بنهاد دانی تازه ای	کز کرشم غمزه ای غازه ای
من همی گفتم حلال او می گریخت	من حلالش کردم از خونم بریخت

چون کز زانی ز ناله خاکیان	غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق یافت	بمحو چشمه مشرق در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را	ای بهانه سگر بهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو	از تن بی جان و دل افغان شو
شرح گل بگذار از بهر خدا	شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما	با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان مادرست	تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن	منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست	حادثان میرند و حشمتان وارثست
صبح شد ای صبح را صبح و پناه	عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذر خواه عقل کل و جان تویی	جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو	در صبحی بامی منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا	باده کی بود کو طرب آرد مرا

باده در جوشش کدای جوش ماست چرخ در گردش کدای هوش ماست

باده از ماست شذنه مازو قالب از ماهست شذنه مازو

ماچوز نوریم و قالبها چوموم خانه خانه کرده قالب راجوموم

بخش ۹۲ - رجوع به حکایت خواجه تاجر

بس دراز است این حدیث خواجه کو	تاجه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و خنین	صدر پرکنده همی گفت این چنین
که تناقض گاه ناز و که نیاز	گاه سودای حقیقت که مجاز
مرد غرقه کشته جانی می کند	دست راد هر گیاهی می زند
تا که امش دست گیرد در خطر	دست و پایی می زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتنی	کوشش بیوده به از خفتنی
آنک او شاهست او بی کار نیست	نال از وی طرفه کو بیار نیست
به این فرمود رحمان ای پسر	کل یوم هونی شان ای پسر
اندرین ره می تراش و می خراش	تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود	که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه می کوشند اگر مرد و زنست	کوش و چشم شاه جان بر روزنست

بخش ۹۳ - برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

طوطیک پرید تا شاخ بلند	بعد از آتش از قفس بیرون کند
کافاق شرق ترکی تاز کرد	طوطی مرده چنان پرواز کرد
بی خبر ناکه بیدار سرار مرغ	خواجہ حیران گشت اندر کار مرغ
از بیان حال خود مانده نصیب	روی بالا کرد و گفت ای عنذلیب
ساختی مکرری و مارا سوختی	اوجہ کرد آنجا کہ تو آموختی
کہ رہا کن لطف آواز و و داد	گفت طوطی کوبہ فہلم پند داد
خوشتن مرده پی این پند کرد	ز انہک آواز ت ترا در بند کرد
مرده شو چون من کہ تایابی خلاص	یعنی ای مطرب شدہ باعام و خاص
غنجہ باشی کو دکانت بر کنند	دانہ باشی مرغکانت بر چند
غنجہ پنهان کن گیاه بام شو	دانہ پنهان کن بکلی دام شو
صد قضای بد سوی او رونہاد	ہر کہ داد او حسن خود را در مزاد
بر سرش ریزد چو آب از مشکھا	جشمھا و خشمھا و ریشھا

دوستان هم روزگارش می برند	دشمنان او را ز غیرت می دهند
او چه داند قیمت این روزگار	آنک غافل بود از کشت و بهار
کو هزاران لطف بر ارواح ریخت	در پناه لطف حق باید گریخت
آب و آتش مرا کرد دودسپاه	تپناهی یابی آنکه چون پناه
نه بر اعدا شان بکین قمار شد	نوح و موسی را نه دریار شد
تا بر آورد از دل نمرود دود	آتش ابراهیم را نه قلعه بود
قاصدانش را به زخم سنگ راند	کوه یحیی را نه سوی خوش خواند
تپنا هست باشم از شمشیر تیز	گفت ای یحیی یاد من گریز

بخش ۹۴ - وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق	بعد از آن گفتش سلام افراق
خواجه گفتش فی امان الله برو	مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند مست	راه او گیرم که این ره روشست
جان من کمتر ز طوطی کی بود	جان چنین باید که نیکو پی بود

بخش ۹۵- مضرت تعظیم خلق و انگشت نمایی شدن

تن قفس شکست تن شد خار جان	در فریب و اخلاق و خار جان
ایش کوید من شوم همراه تو	و آتش کوید فی منم انبار تو
ایش کوید نیست چون تو در وجود	در جمال و فضل و در احسان و وجود
آتش کوید هر دو عالم آن تست	جمله جانها مان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سر مست خویش	از تکبر می رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او	دیو اکند ست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست	کمترش خورکان پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار	دود او ظاهر شود پیمان کار
تو که آن روح را من کی خورم	از طمع می کوید او پی می برم
مادحت کر سجو کوید بر ملا	روزها سوزد دولت زان سوزها
کر چه دانی کوز حرمان گفت آن	کان طمع که داشت از تو شد زیان

آن اثر می ماندت در اندرون	در مدیح این حالت هست آزمون
آن اثر هم روز باقی بود	مایه کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیر نیست مدح	بد نماید زانک تلخ افتاد قرح
همچو مطبوخت و حب کان را خوری	تا بدیری شورش و رنج اندری
و ر خوری حلوا بود و دوش دمی	این اثر چون آن نمی پاید همی
چون نمی پاید همی پاید نمان	هر ضدی را توبه ضد او بدان
چون سگر پاید نمان تا سیر او	بعد حینی دل آردش جو
نفس از بس مدح فرعون شد	کن ذلیل النقص هونا لاتسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش	زخم کش چون گوی شو چو گان مباش
ورنه چون لطفست نماندین حال	از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو	چون بیندنت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بیندنت بدر	مرده ای از کور خود بر کرد سر
همچو امر که خدا نامش کنند	تا بدین سالوس در دامنش کنند

دیوراننگ آید از نصتیش او	چونک در بدنامی آدریش او
سوی تو ناید که از دیوی بتر	دیو سوی آدمی شد بهر شر
می دود و می چشانید او میت	تا تو بودی آدمی دیو از پیت
می گیر د از تو دیو نابکار	چون شدی در خمی دیوی استوار
چون چنین کشتی ز تو بگریخت او	آنک اندر دامنست آویخت او

بخش ۹۶- تفسیر مائے الله کان

این همه کسّیم لیک اندر هیچ	بی عنایات خدا پیچم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق	کر ملک باشد یا مستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده ای	تا بدین بس عیب ما پوشیده ای
قطره دانش که بخشیدی ز پیش	متصل کردن به دریاهای خویش
قطره علمست اندر جان من	وار هاش از هوا و خاک تن
پیش از آن کین حاکما خفش کنند	پیش از آن کین بادها نقش کنند
گر چه چون نقش کند تو قادری	کش ازیشان و استانی و آخری
قطره ای کو در هوا شد یا که ریخت	از خزینۀ قدرت تو کی گریخت
گرد آید در عدم یا صد عدم	چون بخوانش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می کشد	بازشان حکم تو بیرون می کشد
از عدمها سویی هستی هر زمان	هست یارب کاروان در کاروان

خاصه هر شب جمله انهار و عقول	نیست کرد غرق در بحر نفول
باز وقت صبح آن الهمیان	برزند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ	از هریست رفته در دریای مرک
زاغ پوشیده سیه چون نوحه کر	در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده	مرعدم را کج خور دی باز ده
آنچ خور دی واده ای مرک سیاه	از نبات و دار و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر	دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین	پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ	ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کست	بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود	جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلا و وزست و رهبر مرا	می برد تا خلد و کوثر مرا
بود ای چشم باشد نور ساز	شد ز بوی دیده یعقوب باز

بوی بدمر دیده را تازی کند	بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش	همچو او با کریم و آشوب باش
بشو این پند از حکیم غزنوی	تا بیایی در تن کمنه نوی
ناز را رویی باید، همچو ورد	چون نداری کرد بدخوی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز	سخت باشد چشم نایب و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن	جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز	در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تادم عیسی ترا زنده کند	همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ	حاک شوتاگل نایبی رنگ رنگ
سالماتو سنگ بودی دل خراش	آزمون را یک زمانی خاک باش

بخش ۹۷- داستان پیرچکنی کی در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا روز بی نوایی چنک زد میان کورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر	بود چکنی مطرب با کروفر
بلبل از آواز اوبی خودشی	یک طرب ز آواز خوش صدشی
مجلس و مجمع دمش آراستی	وز نوای اوقیامت خاستی
هجو اسرافیل کاوازش بفن	مردگان را جان در آرد بدن
یار سایل بود اسرافیل را	کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را	جان دهد پوسیده صد ساله را
انبیاء در درون هم نغمه هست	طالبان را زان حیات بی بهاست
نشود آن نغمه ها را گوش حس	کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشود نغمه پری را آدمی	کو بود ز اسرار پریان انجی
گرچه هم نغمه پری زین عالمست	نغمه دل برتر از هر دود مست

هر دو در زندان این نادانند	که پری و آدمی زندانند
تسطیعواستخذوا را باز دان	معشر ابحن سوره رحمان بخوان
اولا گوید که ای اجزای لا	نغمه های اندرون اولیا
این خیال و وهم یکوا فکنید	بین زلای نفی سرباز زید
جان باقیان نروید و نژاد	ای همه پوشیده در کون و فساد
جانها سربرزند از دخمه ها	گر بگویم شمه ای زان نغمه ها
لیک نقل آن به تودستور نیست	کوش را نزدیک کن کان دور نیست
مرده را زیشان حیاتست و نما	بین که اسرافیل وقتند اولیا
بر جمد ز آوازشان اندر کفن	جان هر یک مرده ای از کورتن
زنده کردن کار آواز خداست	گوید این آواز ز آواها جداست
بانگ حق آمد همه بر خاستیم	ما بمریم و بکلی کاستیم
آن دهد کوداد مریم را ز چیب	بانگ حق اندر حجاب و بی حجاب
باز کردید از عدم ز آواز دوست	ای فغان نیست کرده زیر پوست

مطلق آن آواز خود از شه بود	کر چه از حلقوم عبدالله بود
گفته اورا من زبان و چشم تو	من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یصر توی	سر توی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کان سه از وله	من ترا باشم که کان الله له
که توی کویم ترا گاهی منم	هر چه کویم آفتاب روشنم
هر کجا تا بهم ز مشکلات دمی	حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کافش بر نداشت	از دم ما کرد و آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود	دیگران را ز آدم اسما می کشود
خواه ز آدم کیر نورش خواه ازو	خواه از خم کیر می خواه از کدو
کین کدو با تخب پیوست سخت	نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من را نی مصطفی	والذی یصر لمن و جی رای
چون چراغی نور شمع را کشید	هر که دید آن رایتین آن شمع دید
بمخنین تا صد چراغ از نقل شد	دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن
بیچ فرقی نیست خواه از شمع جان
خواه بین نور از چراغ آخرین
خواه بین نورش ز شمع غابریل

بخش ۹۸- در بیان این حدیث کی ان لر بکم فی ایام دهر کم نفحات الاقعر ضوا لها

گفت پنا مبر که نفتهای حق	اندرین ایام می آرد سبق
کوش و هش دارید این اوقات را	در باید این چنین نفحات را
نفخه آمد مر شمارا دید و رفت	هر که رامی خواست جان بخشد و رفت
نفخه دیگر رسید آگاه باش	تا ازین هم و انانی خواهه تاش
جان آتش یافت زو آتش کشی	جان مرده یافت از روی جنبشی
جان ناری یافت از روی انطفا	مرده پوشید از بقای اوقبا
تازگی و جنبش طوبیست این	همچو جنبشهای حیوان نیست این
کرد در افتد در زمین و آسمان	زهره هاشان آب کرد و در زمان
خود ز بیم این دم بی متها	باز خوان فابین ان یکلها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی	کر نه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این می داد دست	لقمه چندی در آدره بست

وقت لقمانست ای لقمه برو	بهر لقمه کشته لقمانی کرو
از کف لقمان همی جوید خار	از هوای لقمه این خار خار
لیکتمان از حرص آن تمیز نیست	دکف او خار و سایه اش نیز نیست
زانک بس نان کور و بس نادیده ای	خاردان آن را که خرما دیده ای
پای جانش خسته خاری چراست	جان لقمان که گلستان خداست
مصطفی زادی برین اشتر سوار	اشتر آمد این وجود خار خوار
کز نیش در تو صد گلزار رست	اشتر اتنگ گلی بر پشت تست
تاچه گل چینی ز خار مریدیک	میل تو سوی مغیلاست و ریک
چند کوی کین گلستان کو و کو	ای بکشته زین طلب از کو بکو
چشم تاریکست جولان چون کنی	پیش از آن کین خار با بیرون کنی
در سرخاری همی کرد دهنان	آدمی کومی نگنجد در جهان
کلینی یا حمیرا کلمی	مصطفی آمد که سازد همدی
تا ز نعل تو شود این کوه لعل	ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل

نام تائیش نهند این تازیان	این حمیرالفظ تائیشست و جان
روح را با مردوزن اشراک نیست	لیک از تائیش جان را باک نیست
این فی آن جانست کز خشک و ترست	از مؤنث و مذکر برترست
یا گهی باشد چنین گاهی چنان	این نه آن جانست کافزاید زمان
بی خوشی نبود خوشی ای مرثی	خوش کننده ست و خوش و عین خوشی
کان شکر گاهی ز تو غایب شود	چون تو شیرین از شکر باشی بود
پس شکر کی از شکر باشد جدا	چون شکر کردی ز تاثیر وفا
عقل آنجا کم شود کم ای رفیق	عاشق از خود چون غذا یابد ر حیق
کر چه بنماید که صاحب سربود	عقل جزوی عشق را مکر بود
تا فرشته لاشد آهر منست	زیرک و داناست اما نیست نیست
چون بحکم حال آبی لا بود	او بقول و فعل یار ما بود
چونک طوعا لاشد کربا بسیت	لا بود چون او شد از هست نیست
مصطفی کو یان ارحنا یا بلال	جان کمالست و ندای او کمال

ای بلال افزا ز بانگ سلسلت	زان دمی کا نذر دمیدم در دولت
زان دمی کا دم از آن مد هوش گشت	هوش اہل آسمان بیہوش گشت
مصطفیٰ بی خویش شد زان خوب صوت	شد غمازش از شب تعریس فوت
سرا از آن خواب مبارک بر نہاشت	تا نماز صبح دم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس	یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نہانند و ستیر	کر عروش خواندہ ام عیبی مکیر
از ملولی یار خاش کرد می	کر ہمو مہلت بدادی یکدمی
لیک می گوید بگوہین عیب نیست	جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز کہ عیب	عیب کی میند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بہ مخلوق جہول	فی بہ نسبت با خداوند قبول
کفر ہم نسبت بہ خالق حکمتست	چون بہ ما نسبت کنی کفر آفتست
ور کی عیبی بود با صد حیات	بر مثال چوب باشد در نبات
در ترا زوہر دورا یکسان کشند	ز انک آن ہر دو چو جسم و جان خوشند

پس بزرگان این نگفتند از کزاف	جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نشان و نقششان	جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمت صرف	چون زیاد از نرد او اسمت صرف
آن به خاک اندر شد و گل خاک شد	وین نمک اندر شد و گل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحت	زان حدیث با نمک او افضحت
این نمک باقیمت از میراث او	باتوند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو	پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان	بسته جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تست	بی جهتها ذات جان روشت
بر کشا از نور پاک شه نظر	تا نپذیری تو چون کوه نظر
که همینی در غم و شادی و بس	ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست می روتابه شب	نه ازین باران از آن باران رب

بخش ۹۹- قصهٔ سوال کردن عایشه رضی الله عنهما از مصطفی صلی الله علیه و سلم
کی امروز باران بارید چون تو سوی کورستان رفتی جامه های تو چون تر نیست

مصطفی روزی به کورستان برفت	باخازهٔ مردی از یاران برفت
حاکم را در کور او آکنده کرد	زیر خاک آن دانه اش رازنده کرد
این درختانند همچون حاکمان	دستابر کرده اند از حاکمان
سوی حلقان صدا شارت می کنند	واتاک کوششش عبارت می کنند
بازبان سبز و بادست دراز	از ضمیر خاک می گویند راز
همچو بطن سرفرو برده بب	گشته طاووسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد	آن غرابان را خدا طاووس کرد
در زمستانشان اگر چه داو مرگ	زنده شان کرد از بهار و داو برگ
منکران گویند خود هست این قدیم	این چرا بنیدیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان	حق برویاند باغ و بوستان

هرکلی کاندردون بویا بود	آن گل از اسرار گل کویا بود
بوی ایشان رنم آنف منکران	کرد عالم می رود پرده دران
منکران، همچون جل زان بوی گل	یا چون نازک مغز دبانک دبل
خویشتن مشغول می سازند و غرق	چشم می دزدند ازین لمعان برق
چشم می دزدند و آنجا چشم نی	چشم آن باشد که بیند مانی
چون ز کورستان بیمبر باز گشت	سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد	پیش آمد دست بروی می نهاد
بر عامه و روی او و موی او	بر گریبان و برو بازوی او
گفت پیغام بر چه می جویی شتاب	گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه هات می بجویم در طلب	تر نمی یابم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر کلندی از ازار	گفت کردم آن ردای تو خار
گفت بهر آن نمود ای پاک چوب	چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما	هست ابری دیگر و دیگر شما

بخش ۱۰۰- تفسیریت حکم رضی الله عنه «آسمانهاست در ولایت جان

کار فرمای آسمان جهان» «در ره روح پست و بالاهاست کوههای بلند و دریاهاست»

غیب را ابری و آبی دیگرست	آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الکه بر خاصان پدید	باقیان فی بس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی	هست باران از پی پروردگی
نفع باران بهاران بوالعجب	باغ را باران پائیزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند	وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب	بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این	در زیان و سود و در حج و غنیم
این دم ابدال باشد زان بهار	در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری باد خست	آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در کان	عیب آن از باد جان افرازدان

بادکار خویش کرد و بروزید آنک جانی داشت بر جانش گزید

بخش ۱۰۱- در معنی این حدیث کی اعظموا بر دالربیع الی آخره

گفت پغمبر ز سرمای بهار	تن مپوشانید یاران زینهار
زانک با جان شام آن می کند	کان بهاران باد خن می کند
لیک بکرنیزید از سرد خزان	کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این راه ظاهر برده اند	هم بر آن صورت قناعت کرده اند
بی خبر بودند از جان آن گروه	کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست	عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیت جزوی در نهان	کامل العقلی بجواز جهان
جزو تواز کل او کلی شود	عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بناویل این بود کافاس پاک	چون بهارست و حیات برک و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت	تن مپوشان زانک دینت راست پشت
کرم گوید سرد گوید خوش بگیر	تا ز کرم و سرد بجی وز سعیر
کرم و سردش نو بهار زندگیت	مایه صدق و یقین و بندگیت

زان کز و بستان جانها زنده است زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود کر زباغ دل خلایک کم شود

بخش ۱۰۲- پرسیدن صدیقہ رضی اللہ عنہا از مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم کی سر باران امروزینہ چه بود

کففت صدیقہ کہ ای زبده وجود	حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بودیا	بہر تہدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بہاریات بود	یا ز پائیزی پر آفات بود
گفت این از بہر تسکین غمت	کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش باندی آدمی	بس خرابی و فساد و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان	حرصا بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست	ہوشیاری این جهان را آفتست
ہوشیاری زان جہانست و چو آن	غالب آید پست کرد و این جہان
ہوشیاری آفتاب و حرص یخ	ہوشیاری آب و این عالم و بخ
زان جہان اندک ترشح می رسد	تا نغرد در جہان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب	نہ ہنرمند دین عالم نہ عیب

این ندارد حد سوی آغازو سوی قصهٔ مرد مطرب بازرو

بخش ۱۰۳- بقیه قصه سپرچنکی و بیان مخلص آن

مطربنی کز وی جهان شد پر طرب	رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی	وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد	باز جانش از غمزه کیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم	ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جان فزاش	زشت و نزد کس نیر زیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده	همچو آواز خر سیری شده
خود کداین خوش که او ناخوش نشد	یا کداین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور	که بود از عکس دشان نفخ صور
اندرونی کاندرونهاست از وست	نیستی کین، هستانان، هست از وست
کهر بای فکر و هر آواز او	لذت الهام و وحی و راز او
چونک مطرب سیرتر گشت و ضعیف	شد ز بی کبی رین یک رغیف
گفت عمرو مهلم دادی بسی	لطفها کردی خدایا باخی

معصیت ورزیده ام هفتاد سال	باز نگر فقی زمن روزی نوال
نیت کسب امروز همان توم	چنگ بهر تو زخم کان توم
چنگ را برداشت و شد الله جو	سوی کورستان یثرب آه کو
گفت خواهم از حق ابریشم بها	کوبه نیکویی پذیرد قلها
چونک زد بسیار و کریان سر نهاد	چنگ بالین کرد و بر کوری فقاد
خواب بردش مرغ جانش از جس رست	چنگ و چنگی را را که کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان	در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سیرایان باجرا	کاندین جا که بامندی مرا
خوش بدی جانم دین باغ و بهار	مست این صحرا و غیبی لاله زار
بی پروبی پاسفرمی کردمی	بی لب و دندان شکر می خورد می
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ	کرد می با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می دید می	ورد و ریحان بی کفی می چید می
مرغ آبی غرق دریای غسل	عین ایوبی شراب و مقسل

پاک شد از رنجه چون نور شرق	که بدو ایوب از پاتابه فرق
در گنجیدی دوزین نیم برخ	مثنوی در حجم کر بودی چو چرخ
کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ	کان زمین و آسمان بس فراخ
از کشایش پرو بالم را کشود	وین جهانی کا ندرین خوابم نمود
کم کسی یک لحظه ای آنجا بدی	این جهان و راهش ار پیدا بدی
چون زیارت خار بیرون شد برو	امر می آمد که نه طمع مشو
در فضایی رحمت و احسان او	مول مولی می زد آنجا جان او

بخش ۱۰۴- در خواب گفتن هاتف مرمر رارضی الله عنه کی چندین زراز میت المال بن مردوده کی در کورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت	تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست	این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید	کامدش از حق نذا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست	خود نذا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پاری کو و عرب	نعم کرده آن ندایی گوش و لب
خود چه جای ترک و تا جیکست و زنک	نعم کرد دست آن نذا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید است	جوهر و اعراض می کردند هست
گر نمی آید بلی زیشان ولی	آمد نشان از عدم باشد بلی
ز انچه گفتیم من ز نعم سنگ و چوب	در بیانش قصه ای بش دار خوب

بخش ۱۰۵- نالیدن ستون خانه چون برای پیغامبر صلی الله علیه و سلم نبر ساختند
 کی جماعت انبوه شد گفتند ماروی مبارک ترا بهنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول
 و صحابه آن ناله را و سال و جواب مصطفی صلی الله علیه و سلم با ستون صریح

نال می زد، همچو ارباب عقول	استن خانه از هجر رسول
گفت جانم از فرات گشت خون	گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون
بر سر نبر تو مند ساختی	مندت من بودم از من تاختی
شرقی و غربی ز تو میوه چنند	گفت خواهی که ترا نخلی کنند
تا ترو تازه بانی تاابد	یاد آن عالم حقت سروی کند
بشنوای غافل کم از چوبی مباحش	گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
تا چو مردم حشر کرد دیوم دین	آن ستون را دفن کرد اندر زمین
از همه کار جهان بی کار ماند	تا بدانی هر که را زردان بخواند
یافت بار آنجو بیرون شد ز کار	هر که را باشد ز زردان کار و بار

آئینک اور انہود از اسرار داد	کی کند تصدیق او نالہ جاد
کوید آری نہ ز دل بہر وفاق	تا نکویندش کہ ہست اہل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن	در جہان رد گشتہ بودی این سخن
صد ہزاران ز اہل تقلید و نشان	اکلندشان نیم وہمی در گمان
کہ بطن تقلید و استدلالشان	قایمست و جلد پرو بالشان
شہہ اسی انگیزد آن شیطان دون	درفتد این جملہ کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود	پای چوبین سخت بی تکلین بود
غیر آن قطب زمان دیدہ ور	کز شباتش کوہ کرد و خیرہ سر
پای ناینا عصا باشد عصا	تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کوہ را شد ظفر	اہل دین را کیست سلطان بصر
باعصا کوران اگر رہ دیدہ اند	در پناہ خلق روشن دیدہ اند
گر نہ مینایان بدنہی و شہان	جملہ کوران مردہ اندی در جہان
نہ ز کوران کشت آید نہ دود	نہ عارت نہ تجارتہا و سود

گر نکردی رحمت و افضالتان	در سنگتی چوب استدالتان
این عصا چه بود قیامت و دلیل	آن عصا که دادشان مینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر	آن عصا را خرد بشکن ای ضحیر
او عصاتان داد تا پیش آمدیت	آن عصا از خشم هم بروی زدیت
حلقه کوران به چه کار اندرید	دیدبان را در میانه آورید
دامن او کسیر کو دادت عصا	در نگر کا دم چه بادید از عصا
معجزه موسی و احمد را نگر	چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن خنین	چرخ نوبت می زنند از بهر دین
گرنه نامعقول بودی این مزه	کی بدی حاجت به چن دین معجزه
هر چه معقولست عقلش می خورد	بی بیان معجزه بی جرود
این طریق بگر نامعقول بین	در دل هر مقبلی مقبول بین
بمخان گزیم آدم دیو و دود	در جزایر در میدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا	سر کشیده مکران زیر کیا

تابه ناموس مسلمانی زیند	در تسلس تانذانی که کیند
بمحو قلابان بر آن نقد تابه	نقره می ماند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع	باطن آن، بمحو در نان تخم صرع
فلسفی راز هر نه تا دم زند	دم زند دین تحش بر هم زند
دست و پایی او حماد و جان او	هر چه گوید آن دو در فرمان او
بازبان کر چه تهمت می نهند	دست و پایشان کواهی می دهند

بخش ۱۰۶- اظهار معجزه پیغمبر صلی الله علیه و سلم به سخن آمدن سنگ ریزه در
دست ابو جهل علیه اللعنه و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت محمد صلی الله علیه و
سلم به رسالت او

گفت ای احمد بگو این چیست زود	سکها اندر کف بو جهل بود
چون خبرداری ز راز آسمان	گر رسولی چیست در شتم نهان
یا بگویند آن که ما حقیق و راست	گفت چون خواهی بگویم آن چه هست
گفت آری حق از آن قادر ترست	گفت بو جهل این دوم نادر ترست
در شهادت گفتن آمد بی درنگ	از میان مشت او هر پاره سنگ
کوهر احمد رسول الله سفت	لا اله گفت والا الله گفت
ز دوز خشم آن سکها را بر زمین	چون شنید از سکها بو جهل این

بخش ۱۰۷- بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه باو آچھا تلف آواز داد

باز کرد و حال مطرب گوش دار	زانک عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانک آدم عمر را کای عمر	بنده مار از حاجت باز خر
بنده ای داریم خاص و محترم	سوی کورستان تورنج کن قدم
ای عمر برجه زیت المال عام	هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او برکای تو مارا اختیار	این قدرستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها	خرج کن چون خرج شد اینجا
پس عمر زان همیت آواز جست	تامیان را بهر این خدمت بست
سوی کورستان عمر نهاد رو	در بغل همیان دوان در جست و جو
کرد کورستان دوانه شد بسی	غیر آن پیراوند آنجا کسی
گفت این نبود دکر باره دوید	مانده گشت و غیر آن پیراوندید
گفت حق فرمود مارا بنده ایست	صافی و شایسته و فرخنده ایست

سیر چکنی کی بود خاص خدا	جذای سر پنهان جزا
بار دیگر کرد کورستان بکشت	همچو آن شیر شکاری کرد دشت
چون یقین گشتش که غیر سیر نیست	گفت در ظلمت دل روشن بسیت
آمد او با صد ادب آنجا نشست	بر عمر عطسه فتاد و سیر جست
مر عمر را دید ماند اندر گشفت	عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد	محتسب بر سیر کی چکنی فتاد
چون نظر اندر رخ آن سیر کرد	دید او را شمر مسار و روی زرد
پس عمر گشتش مترس از من مرم	کت بشارت باز حق آورده ام
چند نردان مدحت خوی تو کرد	تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مجوری مساز	تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می کند می پرسد	چونی از رنج و غمان بی حدت
نمک قراضه چند بریشم بها	خرج کن این را و باز اینجا بیا
سیر لرزان گشت چون این را شنید	دست می خایید و بر خود می طید

بانک می زد کای خدای بی نظیر	بس که از شرم آب شد چاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد	چنگ رازد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله	ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال	ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای باعطای با وفا	رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن	کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم	در دیدم حمله را در زیر و بم
آه کز یاده و پرده عراق	رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد	خشمک شد کشت دل من دل ببرد
وای کز آواز این بیست و چهار	کاروان بگذشت و بیکه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریاد خواه	داد خواهم نه ز کس زین داد خواه
داد خود از کس نیابم جز مگر	زانک او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم مرا	پس و را اینم چو این شد کم مرا

همچو آن کوباتو باشد ز شمر سوی اوداری نه سوی خود نظر

بخش ۱۰۸- گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام کریمه کی، مستیست بمقام استغراق

پس عمر کفش که این زاری تو	هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی کشته راهی دیگرست	زانک هشیاری کنایه دیگرست
هست هشیاری زیاد ماضی	ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتش اندر زن بهر دو تابی	پر کرده باشی ازین هر دو چونی
تا گره بانی بود هم از نیست	هم نشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی	چون به خانه آمدی هم با خودی
ای خبر همت از خبر ده بی خبر	توبه تواز گناه توبه تر
ای تواز حال گذشته توبه جو	کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی	گاه کریمه زار را قبله زنی
چونک فاروق آینه اسرار شد	جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی کریمه و بی خنده شد	جانش رفت و جان دیگر زنده شد

حیرتی آمد و نوش آن زمان	که برون شد از زمین و آسمان
بست و جویی از ورای بست و جو	من نمی دانم تو می دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال	غرقه کشته در حال ذوالجلال
غرقه ای نه که خلاصی باشدش	یاب جز دریا کسی بشاندش
عقل جز و از کل کو یانستی	گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می رسد	موج آن دریا بدینجامی رسد
چونک قصه حال پیرانجا رسید	پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر و امن راز گفت و کو فشانند	نیم گفته در دامن ما ماند
از پی این عیش و عشرت ساختن	صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشه جان باز باش	همچو خورشید جهان جان باز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند	هر دمی تی می شود پرمی کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی	مر جهان کهنه را بنام نوی
در وجود آدمی جان و روان	می رسد از غیب چون آب روان

بخش ۱۰۹- تفسیر دعای آن دو فرشته کی هر روز بر سر هر بازاری منادی می کنند کی
 اللهم اعط كل منفق خلفا اللهم اعط كل ممسك تلفا و بیان کردن کی آن منفق
 مجاهد راه حقست فی مسرف راه هوا

گفت پیغامبر که دایم بپرند	دو فرشته خوش منادی می کنند
کای خدایا منفقان را سیردار	هر دریشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان	توده الازیان اندر زیان
ای بسا اساک کز انفاق به	مال حق را جز به امر حق مده
تا عوض یابی تو کنج بی کران	تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا	چیره کرد و تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جواز واصلی	امر حق را در نیند هر دلی
چون غلام یاغی کو عدل کرد	مال شبه بر یاغیان او بذل کرد
در نبی اذار اهل غفلتست	کان همه انفاقشان حسرتست
عدل این یاغی و دواش نزد شاه	چه فزاید دوری و روی سیاه

بودشان قربان به اومید قبول	سروران مکه در حرب رسول
در غار اهد الصراط المستقیم	بهر اینمؤ منمنی گوید ز بیم
جان سپردن خود سخای عاشقت	آن درم دادن سخی را لایقت
جان دهبی از بهر حق جانت دهند	نان دهبی از بهر حق نانت دهند
برک بی برکیش بخشد کردگار	گر بریزد بر گهای این چنار
کی کند فضل الهت پای مال	گر نماند از جو در دست تو مال
لیکش اندر مزرعه باشد بهی	هر که کارد کرد و انبارش تهی
اشپش و موش حوادث پاک خورد	و آنک در انبار ماند و صرغه کرد
صورت صفرست در معنیت جو	این جهان نصیست در اثبات جو
جان چون دریای شیرین را بنهر	جان شور تلخ پیش تیغ بر
باری از من گوش کن این داستان	ور نمی دانی شدن زین آستان

بخش ۱۱۰- قصه خلیفه کی در کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را غلام خود خویش
رایت اکرام و داد افراشته	فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و دراز بخشش صاف آمده	داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابرو آب بود	منظر بخشایش و باب بود
از عطا اش بحر و کان در زلزله	سوی خودش قافله بر قافله
قبله حاجت در و دروازه اش	رفته در عالم بجود آوازه اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب	مانده از جود و سخا اش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم	زنده گشته هم عرب زو هم عجم

بخش ۱۱۱- قصه اعرابی درویش و ماجرای زن با او به سبب قلت و درویشی

یک شب اعرابی زنی مرثوی را	گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفای می کشیم	جمله عالم در خوشی مانا خوشیم
نان مان نه نان خورش مان در دور شک	کوزه مان نه آب مان از دیده اشک
جامه مار و زتاب آفتاب	شب نهالین و بحاف از با هتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته	دست سوی آسمان برداشته
تنگ دویشان ز درویشی ما	روز شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از مارمان	بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک	مر مرا کوید خمش کن مرک و حسک
مر عرب را فخر غر و ست و عطا	در عرب تو، همچو اندر خط خطا
چه غرابانی غرا خود کشته ایم	ما بتیغ قهر بی سر کشته ایم
چه عطا با بر کدانی می تیم	مر مکر را در هوا رک می ز نیم
گر کسی ممان رسد گر من منم	شب بخنجد دلش از تن برکنم

بخش ۱۱۲- مغرور شدن مریدان محتاج به مدعیان مزور و ایشان را شیخ و محترم و
 واصل پنداشتن و نقل را از تقدیر فرق نداشتن و بر بسته را از بر رسته

بهر این گفتند و انایان بفن	میهمان محنتان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی	کوستاند حاصلت را از خسی
نیست چهره چون ترا چهره کند	نور نهد مر ترا تیره کند
چون و را نوری نبود اندر قران	نور کی یابند از وی دیگران
همچو آغوش کو کند داروی چشم	چه کشد در چشمها الا که یشم
حال ما نیست در فقر و غنا	هیچ مهمانی مباد مغرور ما
تقدیر ده سال از نیدی در صور	چشمها بکشا و اندر مانگر
ظاهر ما چون درون مدعی	دردش ظلمت زبانش شععی
از خدا بویی نه اورا نه اثر	دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده و راهم نقش خویش	او همی گوید ز ابد الیمیش

حرف درویشان بدزیده بسی	تا کمان آید که هست او خود کسی
خرده گیر در سخن بریازید	نگ دارد از درون او نرید
بی نوا از نان و خوان آسمان	پیش او نداخت حق یک استخوان
او ند کرده که خوان بنهاد ام	نایب حقم حلیفه زاده ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ	تا خورید از خوان جودم سیر پیچ
سالها بر وعده فردا کسان	کرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی	آشکارا کرد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن کنجست یا	حانه مارست و مور و اژدها
چونک پیداکشت کو چنیزی نبود	عمر طالب رفت آگاه بی چه سود

بخش ۱۱۳- در بیان آنک نادانم کی مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق بیند کی
 او کسی است و بدین اعتقاد به مقامی برسد کی شیخ در خواب ندیده باشد و آب و
 آتش او را کزند نکند و شیخ را کزند کند و لیکن بناد ناد

در حق او نفع آید آن دروغ	لیک ناد طالب آید کز فروغ
گر چه جان پنداشت و آن آمد جسد	اوبه قصد نیک خود جانی رسد
قبله نی و آن نماز او روا	چون تخری در دل شب قبله را
لیک ما را قحط نان بر ظاهر ست	مدعی را قحط جان اندر سر ست
بهر ناموس مزور جان کنیم	ما چرا چون مدعی پنهان کنیم

بخش ۱۱۴ - صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر بیان کردن با زن

شوی کفش چنبد جوی دغل و کشت	خود چه ماند از عمر افزون تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد	ز آنک هر دو، همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو	چون نمی پاید می از وی کمو
اندرین عالم خزاران جانور	می زید خوش عیش بی زیر و زبر
سگر می گوید خدا را فاخته	بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می گوید خدا را غنایب	کا عتماد رزق بر تست ای محیب
باز دست شاه را کرده نوید	از همه مردار بسیده امید
همچنین از پشه گیری تاب پیل	شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه هست	از بنجار و کرد باد و بود ماست
این غمان خج کن چون داس ماست	این چنین شد و آسپنخان و سواس ماست
دان که هر رنجی ز مردن پاره ایست	جز و مرگ از خود بران کر چاره ایست

چون ز جزو مرک نتوانی گریخت	دان که کفش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرک ارگشت شیرین مر ترا	دان که شیرین می کند گل را خدا
دردا از مرک می آید رسول	از رسولش روگردان ای فضول
هر که شیرین می زید او تلخ مرد	هر که او تن را پرستد جان نبرد
گو سفندان را ز صحرا می کشند	آنک فربه تر مر آن را می کشند
شب گذشته و صبح آمد ای تمر	چند گیری این فغان ز زر سر
تو جوان بودی و قانع تر بدی	زر طلب گشتی خود اول ز ر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی	وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه ات باید که شیرین تر شود	چون رسن تابان نه واپس تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت	تا بر آید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر	درد و جفت کفش و موزه دنگر
گر یکی کفش از دو تنک آید به پا	هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خردوان دیگر بزرگ	جفت شیر میشه دیدی هیچ کرک

آن یکی خالی و این پر مال مال	راست ناید بر شتر جفت جوال
تو چرا سوی شناعست می روی	من روم سوی قناعست دل قوی
زین نسق می گفت بازن تا بروز	مرد قانع از سر اخلاص و سوز

بخش ۱۱۵- نصیحت کردن زن مرثوی را کی سخن افزون از قدم و از مقام خود
 مگو لم تقولون مالا تفعلون کی این سخنها اگر چه راستست این مقام توکل ترانیت و
 این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود زیان دارد و کبر مقتا عند الله باشد

زن بروز بانگ کای ناموس کیش	من فزون تو نخواهم خوردیش
ترتبات از دعوی و دعوت مگو	رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار بار	کار و حال خود بین و شرم دار
کبر زشت و از کدایان زشت تر	روز سرد و برف و آنکه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت	ای ترا خانه چویت الکنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی	از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیا مبر قناعت چیست گنج	گنج را تو وانمی دانی زرنج
این قناعت نیست جز گنج روان	تو مزن لاف ای غم ورنج روان
تو خوانم جفت کمتر زن بغل	جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم بامیر و بابک می زنی	چون بلخ را در هوا رک می زنی
باسگان زین استخوان در چالشی	چون فی اشکم سی در نالشی
سوی من منکر بخواری سست سست	تا نکویم آنچه در گهای تست
عقل خود را از من افزون دیده ای	مر من کم عقل را چون دیده ای
همچو کرک غافل اندر ماهجه	ای ز تنگ عقل تو بی عقل به
چونک عقل تو عقیده مرد مست	آن نه عقلست آن که مار و کزد مست
خضم ظلم و مکر تو الله باد	فضل و عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فون کر این عجب	مار کیر و ماری ای تنگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشاختی	همچو برف از درد و غم بکداختی
مرد افونکر بخواند چون عدو	او فون برابر و مار افون برو
گر نبودی دام او افون مار	کی فون مار را گشتی شکار
مرد افون کر ز حرص کسب و کار	در نیاید آن زمان افون مار
مار کوید ای فون کر بین و بین	آن خود دیدی فون من بین

تو به نام حق فریبی مر مرا	تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست فی آن رای تو	نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستند از تو داد من	من به نام حق سپردم جان و تن
یاب زخم من رک جانت برد	یا که بمحون من به زندانت برد
زن ازین گونه نشن گفتارها	خواند بر شوی جوان طومارها

بخش ۱۱۶- نصیحت کردن مرد مرزن را کی در فقیران به خواری منکر و در کار حق
به گمان کمال نکر و طعنه مرزن در فقر و فقیران به خیال و گمان بی نوایی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بواخرن	فقر فقر آمد برابر سر مرزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه	کل بود او کز کلاه ساز و پناه
آنک زلف جعد و رعنا باشدش	چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد مانند بصر	پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش	بر کند از بنده جامه عیب پوش
و ر بود عیبی برهنش کی کند	بل بجامه خدعه ای با وی کند
گوید ای شرمنده است از نیک و بد	از برهنه کردن او از تورم
خواج در عیبت غرقه تابه گوش	خواج را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیش نبیند طامعی	گشت دلم را را طمعها جامعی
ورگد گوید سخن چون زر کان	ره نیاید کاله او در دکان

سوی درویشی بمگر ست ست	کار درویشی و رای فتم تست
روزی داند ژرف از ذوالجلال	زانک دویشان و رای ملک و مال
کی کنند اتم گرمی بر بی دلان	حق تعالی عادلست و عادلان
وین دگر رابر سر آتش نهند	آن یکی را نعمت و کالا دهند
بر خدا و خالق هر دو جهان	آتش سوزا که دارد این گمان
نه هزاران غر نهانست و ناز	فقر فخری از کزافت و مجاز
یار گیر و مار گیرم خواندی	از غضب بر من لقبها راندی
تاش از سر کوفتن بود ضرار	گر بگیرم بر کنم دندان مار
من عدو را می کنم زین علم دوست	زانک آن دندان عدو جان اوست
این طمع را کرده ام من سرنگون	از طمع هرگز نخوانم من فزون
از قناعت ددل من عالمیت	حاش نه طمع من از خلق نیست
زان فرو و آتا غاند آن گمان	بر سر ارم و بن بینی چنان
خانه را کرده بنی و آن توی	چون که برگردی تو سرشته شوی

بخش ۱۱۷- در بیان آنک بجنیدن هر کسی از آنجاکی ویست هر کس را از
 چنبره وجود خود میند تابه کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه ما از
 رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه های دیگر او راست کو تر باشد و امام باشد

دید احمد را ابو جهل و بگفت	زشت نقش کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مرو را که راستی	راست گفتی گر چه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب	نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز	ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری	راست کو گفتی دو ضد کو را چرا
گفت من آینه ام مصقول دست	ترک و هندو در من آن میند که هست
ای زن ارطاع می بینی مرا	زین تحری زنانه بر تر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود	کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو	تابه فقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بگذار این ملال	زانک در فقرست غرور و اجلال
سرکه مفروش و هزاران جان بین	از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نکر	همچو گل آغشته اندر گلشن
ای دیغام ترا کنجادی	تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان	بی کشته خوش نمی کرد در روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد	و اعطای مرده بود کوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال	صد زبان کرد و به گفتن گنگ و لال
چونک نامحرم در آید از دم	پرده در پنهان شوند اهل حرم
و در آید محرمی دور از گزند	برکشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند	از برای دیده بینا کنند
کی بود آواز چنک و زیر و بم	از برای گوش بی حس اصم
مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد	بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساخته ست	در میان بس نار و نور افراخته ست

این زمین را از برای خاکیان	آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سغلی دشمن بالا بود	مشرقی هر مکان پیدا بود
ای تسیره هیچ تو بر خاستی	خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در کمون کنم	روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ وره زنی ای زن بگو	ورنمی کو بی به ترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد	کین دلم از صلحها هم می ردد
گر خمش کردی و کر نه آن کنم	که همین دم ترک خان و مان کنم

بخش ۱۱۸ - مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویش

زن چو دید او را که تند و توست	گشت گریان گریه خود دام زست
گفت از تو کی چنین پنداشتم	از تو من او میدیدم کرداشتم
زن در آمد از طریق نیستی	گفت من خاک شام نیستی
جسم و جان و هر چه هستم آن تست	حکم و فرمان بملکی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست	بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مراد در دها بودی دوا	من نمی خواهم که باشی بی نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این	از برای قسم این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو	هر نفس خواهد که میرود پیش تو
کاش جانت کش روان من فدا	از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی بطن	هم ز جان بنیرا گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون	تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جامی کنی	زین قدر از من تبرا می کنی

ای تیرای ترا جان عذر خواه	تو تبر کن که هست دستگاه
چون صنم بودم تو بودی چون شمن	یادمی کن آن زمانی را که من
هرچه کوئی پخت گوید سوختست	بنده بروفتی تو دل افروختست
یا ترش بایا که شیرین می سزی	من سپانخ تو با هر چم پزی
پیش حکمت از سرجان آدم	کفر گفتم نیک بایان آدم
پیش تو گسخت خرد تا ختم	خوی شانمانه ترا شناختم
توبه کردم اعتراض انداختم	چون ز عفو تو چراغی ساختم
می کشم پیش تو کردن را بن	می نمم پیش تو شمشیر و کفن
هرچه خواهی کن ولیکن این مکن	از فراق تلخ می کوئی سخن
باتوبی من او شفیع میسر	در تواز من عذر خواهی هست سر
ز اعتماد او دل من جرم بست	عذر خواهم در دوزخ خلقت تست
ای که خلقت به ز صد من انگبین	رحم کن پنهان ز خود ای محکمین
در میانه گریه ای بروی فتاد	زین نسق می گفت با لطف و کشاد

گر چه چون از حد گذشت و های های	زو که بی گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران کی برقی پدید	زد شراری در دل مرد و حید
آنک بنده روی خوش بود مرد	چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنک از کبرش دلت لرزان بود	چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنک از نازش دل و جان خون بود	چونک آید در نیاز او چون بود
آنک در جور و جفاش دام ماست	عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
زین للناس حق آراستست	ز ناچ حق آراست چون دانند جست
چون پی یکن الیه اش آفرید	کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش	هست در فرمان اسیر زال خویش
آنک عالم مست کفتش آمدی	کلمینی یا حمیرا می زدی
آب غالب شد بر آتش از لیب	ز آتش او جوشد چو باشد در حبیب
چونک دیکم حایل آمد هر دو را	نیت کرد آن آب را کردش هوا
ظاهر بر زن چو آب از غالی	باطن مغلوب وزن را طالی

این چنین خاصیتی در آدمیت مهر جوان را کمست آن از کمیت

بخش ۱۱۹- در بیان این خبر کی انهن یغلبن العاقل ویغلبهن الجاهل

گفت پیا مبر که زن بر عاقلان	غالب آید سخت و بر صاحب دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند	زانک ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و ووداد	زانک حیوانیت غالب بر نهاد
مهر و رقت و صف انسانی بود	خشم و شهوت و صف حیوانی بود
پر تو حقست آن معشوق نیست	خالقست آن کو یا مخلوق نیست

بخش ۱۲۰

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان	کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آدم	بر سر جان من لکده چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر	تا نداند عقل ما پاراز سر
چون قضا بگذشت خود را می خورد	پرده بدریده گریبان می درد
مرد گفت ای زن پشیمان می شوم	که بدم کافر مسلمان می شوم
من که کار تو مرحمی بکن	بر مکن یکبار کیم از بیخ و بن
کافر پیر ارشیمان می شود	چونک عذر آرد مسلمان می شود
حضرت پر رحمت و پر کرم	عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا	مس و نقره بنده آن کیمیا

بخش ۱۲۱- در بیان آنک موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانک زهر و
 پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس کشند

موسی و فرعون معنی رارهی	ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده	نیمشب فرعون هم گریان بده
کین چه غلت ای خدا بر کردم	ورنه غل باشد کی کوید من منم
زانک موسی را منور کرده ای	مرمر از ان هم مکر کرده ای
زانک موسی را تومر رو کرده ای	ماه جانم رایه رو کرده ای
بهتر از ما بی نبود استاره ام	چون خوف آمد چه باشد چاره ام
نوبتم کر رب و سلطان می زنند	مه گرفت و خلق پنگان می زنند
می زنند آن طاس و غوغا می کنند	ماه رازان زخمه رسوا می کنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من	زخم طاس آن ربی الاعلا ی من
خواجہ تا شایم اما میثات	می شکافد شخ را در میثات

شاخ دیگر را معطل می کند	باز شاخی را موصل می کند
هیچ شاخ از دست تیشه جست نمی	شاخ را بر تیشه دستی هست نمی
از کرم کن این کره یار را تو راست	حق آن قدرت که آن تیشه تراست
من نه دیار بناام جمله شب	باز با خود گفته فرعون ای عجب
چون به موسی می رسم چون می شوم	در نهان خاک می و موزون می شوم
پیش آتش چون یه رومی شود	رنگ زر قلب ده تومی شود
نقطه ای مغزم کن یک نقطه پوست	نه که قلب و قابلم در حکم اوست
زرد کردم چونک گوید زشت باش	سبز کردم چونک گوید کشت باش
خود چه باشد غیر این کاراله	نقطه ای ما هم کن یک دم سیاه
می دویم اندر مکان و لا مکان	پیش چو گانه های حکم کن فکان
موسی با موسی در جنگ شد	چونک بی رنگی اسیر رنگ شد
موسی و فرعون دارند آشتی	چون به بی رنگی رسی کان داشتی
رنگ کی خالی بود از قیل و قال	کر تر آید برین نکته سوال

این عجب کین رنگ از بی رنگ خاست	رنگ بانی رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون می شود	عاقبت با آب ضد چون می شود
چونک روغن راز آب اسرشته اند	آب باروغن چرا ضد گشته اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا	هر دو در جنگند و اندر با چرا
یانه جنگست این برای حکمتست	همو جنگ خرفروشان صنعتست
یانه اینست و نه آن حیرانیت	کنج باید جست این ویرانیت
آنچه تو کنش تو هم می کنی	زان تو هم کنج را کم می کنی
چون عارت دان تو و هم و راهها	کنج نبود در عارت جاها
در عارت هستی و جنگی بود	نیست راز هستانگی بود
نه که هست از نیستی فریاد کرد	بلک نیست آن هست را و ادا کرد
تو لگو که من گریزانم ز نیست	بلک او از تو گریزانست بیست
ظاهر امی خواندت او سوی خود	و زدرون می راندت با چوب رد
نعلهای باز گونه ست امی سلیم	نفرت فرعون می دان از کلیم

بخش ۱۲۲ - سبب حرمان اشتیاء از دو جهان کی خسر الدنیا و اخره

چون حکیمک اعتقادی کرده است	کآسمان یمنه زمین چون زرده است
گفت سایل چون باند این خاکدان	در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا	نه باطل می رود نه بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما	از جهات شش باند اندر هوا
چون زمغناطیس قبه ریخته	در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان باصفا	کی کشد در خود زمین تیره را
بلک دفعش می کند از شش جهات	زان باند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر ابل کمال	جان فرعونان باند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان	مانده اند این بی رمان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوا بحلال	دان که دارند از وجود تو ملال
کهر بادارند چون پیدا کنند	گاه هستی ترا شیدا کنند
کهر بای خویش چون پنهان کنند	زود تسلیم ترا طغیان کنند

آنچنان که مرتبه حیوانیت	کو اسیر و نغبه انسانیت
مرتبه انسان به دست اولیا	نغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بنده خود خواند احمد در رشاد	حمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتر بان تو شتر	می کشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها	بر مثال اشتران تا انتها
اندریشان بگر آخر ز اعتبار	یک قلاووز ست جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتر بان بیاب	دیده ای کان دیده میند آفتاب
یک جهان در شب بانه میخ دوز	منظر موقوف خورشید ست و روز
اینست خورشیدی نهان در ذره ای	شیر زرد پوستین بره ای
اینست دریایی نهان در زیر گاه	پا برین که مین با اشتباه
استباهی و گمانی را درون	رحمت حقست بهر بنمون
هر سیمبر فرد آمد در جهان	فرد بود آن رهنمایش در نهان
عالمک کبری بقدرت سحر کرد	کرد خود را در کمین نقشی نورد

ابلهاش فردیدند و ضعیف کی ضعیفست آن که باشد شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست وای آنکو عاقبت اندیش نیست

بخش ۱۲۳- حقیر و بی‌خشم دیدن دیده‌های حس‌صالح و ناقهٔ صالح علیه‌السلام را
 چون خواهد کی حق‌لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندک
 اگر چه غالب باشد آن خصم و یفلککم فی اعینهم لیتقضى الله امرکان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بدتر	پی بریدنش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خشمش شدند	نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقهٔ الله آب خورد از جوی و میخ	آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صاحبان	شد کمینی در هلاک طاحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد	ناقهٔ الله و سقیما چه کرد
شحنهٔ قهر خدا از ایشان بجست	خونهای اشتری شهری در دست
روح، همچون صالح و تن ناقه است	روح اندروصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست	زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست	نور یزدان سغه گناه نیست

حق از آن پوست با جسمی نهان	تاش آزارند و بیند امتحان
بی خبر کز این آزار اوست	آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله	تا که کرد و جمله عالم را پناه
ناقه جسم ولی را بنده باش	تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونک کردید این حسد	بعد سه روز از خدا نقتت رسد
بعد سه روز دگر از جانشان	آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله تان کرد و دگر	رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویان چون زعفران	در دوم رو سرخ، همچون ارغوان
در سوم کرد و همه رو سیاه	بعد از آن اندر رسد قمر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید	کره ناقه به سوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست	ورنه خود مرغ امید از دام جست
کس نمانست اندر آن کره رسید	رفت در کسار مانند ناپید
گفت دیدیت آن قضا معلن شد دست	صورت او میدراگردن زد دست

کره نَاقه چه باشد خاطرش	که بجا آید ز احسان و برش
کر بجا آید دلش رستید از آن	ورنه نومیدیت و مساعد را کزان
چون شنیدند این وعید منکدر	چشم بنهاند و آن را منظر
روز اول روی خود دیدند زرد	می زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم	نوبت او مید و توبه گشت کم
شدیه روز سیم روی همه	حکم صلاح راست شد بی ملحه
چون همه در ناامیدی سر زدند	بمحو مرغان در دوزانو آمدند
دربی آورد جبریل امین	شرح این زانو زدن را جاشمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند	وز چنین زانو زدن بیست کنند
منظر گشتند زخم قهرا	قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صلاح از خلوت بسوی شهر رفت	شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می شنید	نوحه پیدا نوحه گویان ناپید
ز استخوانهاشان شنید او ناله ها	اشک ریزان جانشان چون ژاله ها

صلح آن بشید و گریه ساز کرد	نوحه بر نوحه کران آغاز کرد
گفت ای قومی به باطل زیسته	وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان	پندشان ده بس نامد از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا	شیرپند از مهر جوشد و ز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من	شیرپند افسرد در گهای من
حق مرا گفته ترا لطفی و هم	بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما	روفته از خاطر م جور شما
در نصیحت من شده بار دگر	گفته امثال و سخنها چون سکر
شیر تازه از سکر انگلیخته	شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن	ز آنک زهرستان بدیت از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون	غم شما بودیت ای قوم حرون
هیچ کس بر مرک غم نوحه کند	ریش سر چون شد کسی موبر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه کر	نوحه ات رامی نیز زند آن نفر

کرمخوان ای راست خوانده مبین	کیف آسی خلف قوم ظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت	رحمتی بی علتی در وی یافت
قطره می بارید و حیران گشته بود	قطره ای بی علت از دریای جود
عقل او می گفت کین گریه ز چیست	بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می گریی بگو بر فعلشان	بر سپاه کینه تونزد نشان
بر دل تاریک پر ز مکارشان	بر زبان زهر، همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانشان	بر دمان و چشم کز دم خانه شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان	شکر کن چون کرد حق محبوبشان
دستان کژ پایشان کژ چشم کژ	مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و معقولات نقل	پانواده بر سر این پیر عقل
سیر خرنه جمله گشته سیر خرنه	از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آوردن زندان بندگان	تا نمایندشان سقر پروردگان

بخش ۱۲۴ - در معنی آنک مرج البحرین یلتمیان مینها برنخ لایغیان

در میانشان برنخ لایغیان	اهل نار و خلد را بین همدکان
در میانشان کوه قاف انگینته	اهل نار و اهل نور آمینته
در میانشان صد بیابان و رباط	همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط
مختلط چون میهان یک شبه	همچنانک عقد در دوشه
طعم شیرین رنگ روشن چون قمر	بحر را نیش شیرین چون سکر
طعم تلخ و رنگ مظلم همچو قار	نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
بر مثال آب دیا موج موج	هر دو بر هم می زنند از تحت و اوج
اختلاط جانها در صلح و جنگ	صورت بر هم زدن از جسم تنگ
کینه ها از سینه با بر می کند	موجهای صلح بر هم می زند
مهر با را می کند زیر و زبر	موجهای جنگ بر شکل دگر
زانک اصل مهر با باشد رشد	مهر تلخان را به شیرین می کشد
تلخ با شیرین کجا اندر خورد	قمر شیرین را به تلخی می برد

تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید	از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست	چشم آخر بین غرورست و خطاست
ای با شیرین که چون شکر بود	لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنک زیر کتر یو بشناسدش	و آن دگر چون بر لب و دندان زودش
پس لبش روش کند پیش از گلو	کر چه نعره می زند شیطان کلو
و آن دگر را دگر گوید اکنند	و آن دگر را دبدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد	ذوق آن زخم جگر و دوزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهر	وان دگر را بعد مرگ از قعر کور
ور دهندش مملت اندر قعر کور	للد آن پیدا شود یوم الشور
هر نبات و شکری را در جهان	مهلّتی پیدا است از دور زمان
سالمایید که اندر آفتاب	لعل یابد رنگ و رنخانی و تاب
باز تره دو ماه اندر رسد	باز تا سالی گل احمر رسد
به این فرمود حق غر و جل	سورة الانعام در ذکر اجل

این شنیدی موبهویت کوش باد	آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان خوان این را سخن	روح نوبین در تن حرف کهن
نکته دیگر تو بشنوامی رفیق	بمحو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهرمار	از تصاریف خدایی خوش کوار
در مقامی زهر و در جانی دوا	در مقامی کفر و در جانی روا
کر چه آنجا او کزند جان بود	چون بدینجا درسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد و لیک	چون به انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام	در مقام سرگلی نعم الاوام

بخش ۱۲۵- در معنی آنک آنچ ولی کند مرید را نشاید کتاختی کردن و همان فعل
 کردن کی حلوا طیب رازیان ندارد اما بیماران رازیان دارد و سرما و برف انگور
 رازیان ندارد اما غوره رازیان دارد کی در راست کی لیغفرک الله ماتقدم من
 دتیک و ماتاخر

گر ولی زهری خورد نوشی شود	ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست	که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف وجود	این حسد را ماند اما آن نبود
نکته لایبغی می خوان بجان	سر من بعدی ز بخل او بدان
بلک اندر ملک دید او صد خطر	موبهو ملک جهان بدیم سر
بیم سربایم سربایم دین	امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان، همی باید که او	بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم	موج آن ملکش فرو می بست دم

چون برو. نشست زین اندوه کرد	بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک ولوا	با کمالی ده که دادی مرا
هر که را بدی و بکنی آن کرم	او سلیمانست و انکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی	خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضت گفتن یک من	باز می کردم به قصه مردوزن

بخش ۱۲۶ - مخلص باجرای عرب و جفت او

باجرای مردوزن را مخلصی	بازمی جوید درون مخلصی
باجرای مردوزن افتاد نقل	آن مثال نفس خود می دان و عقل
این زن و مردی که نفست و خرد	نیک بایستست بهرنیک و بد
وین دو بایسته درین خانگی سرا	روز و شب در جنگ و اندر باجرا
زن همی خواهد حویج خامگاه	یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره کرسی	گاه خانگی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست	در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه ست و دام	صورت قصه شنوا کنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی	خلق عالم عاقل و باطل بدی
گر محبت فکر و معنیتی	صورت روزه و نماز نیستی
هدیه های دوستان باهمدگر	نیست اندر دوستی الا صور
تا کواهی داده باشد هدیه ها	بر محبت های مضمرد خفا

ز انک احسانهای ظاهر شایند	بر محبتهای سرای ارجمند
شایدت که راست باشد که دوغ	مست گاهی از می و گاهی زدوغ
دوغ خورده مستی پیدا کند	های هومی و سر کرانها کند
آن مرانی در صیام و در صلاست	تا گمان آید که او مست و لاست
حاصل افعال برونی دیگرست	تا نشان باشد بر آنچ مضمهرست
یارب این تمیز ده ما را بنخواست	تا شناسیم آن نشان کثر ز راست
حس را تمیز دانی چون شود	آنک حس یطر بنور الله بود
و اثر نبود سبب هم منظرست	همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنک نور حقش شد امام	مر اثر را یا سبها را غلام
یا محبت در دون شعله زند	زفت کرد و ز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر	چون محبت نور خود ز در سپهر
هست تفصیلات تا کرد تمام	این سخن لیکن بجو تو و السلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید	صورت از معنی قریبست و بعید

در دلالت، همچو آبند و درخت
چون بایست روی دوزند سخت

ترک با هیات و خاصیات کو
شرح کن احوال آن دو ماه رو

بخش ۱۲۷- دل نهادن عرب بر التماس دلبسته خویش و سوگند خوردن کی دین تسلیم مرا حلیتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف	حکم داری تیغ برکش از خلاف
هرچه کوئی من تر فرمان برم	در بد و نیک آمد آن نگرم
در وجود تو شوم من منعدم	چون محم حب یعنی و یصم
گفت زن آهنگ برم می کنی	یا بحلیت کشف سرم می کنی
گفت والله عالم السراخفی	کافرید از خاک آدم راضفی
در سه کز قالب که دادش وانمود	هرچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش	درس کرد از علم الاسماء خویش
تا ملک بی خود شد از تدریس او	قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن کشادیشان کز آدم رونمود	در کشاد آسمانشان نبود
در فراخی عرصه آن پاک جان	تنگ آمد عرصه هفت آسمان

من گنجمنج هیچ در بالا و پست	گفت پنا مبر که حق فرموده است
من گنجمنج این یقین دان ای عزیز	در زمین و آسمان و عرش نیز
کر مرا جوی در آن دله طلب	در دل مؤمن بگنجمنج ای عجب
جه من رویتی یا متقی	گفت ادخل فی عبادی تلمتی
چون بید آن را برفت از جای خویش	عرش با آن نور باهنای خویش
لیک صورت کیست چون معنی رسید	خود بزرگی عرش باشد بس دید
الفی می بود بر روی زمین	هر ملک می گفت ما را پیش ازین
زان تعلق ما عجب می داشتیم	تخم خدمت بر زمین می داشتیم
چون سرشت ما بدست از آسمان	کین تعلق چیست با این حاکمان
چون تواند نور باطلات زیست	الف ما انوار باطلات چیست
زانک جسمت را زمین بد ما رو بود	آدا آن الف از بوی تو بود
نور پاکت را درینجا یافتند	جسم خاکت را ازینجا یافتند
پیش پیش از خاک آن می یافتست	این که جان ما ز روح یافتست

غافل از کجی که در وی بدوفین	در زمین بودیم و غافل از زمین
تلخ شد مار از آن تحویل کام	چون سفر فرمود مار از آن مقام
که به جای مایه آید ای خدا	تا که حجتا همی کفیم ما
می فروشی بهر قال و قیل را	نور این تسبیح و این تهلیل را
که بگوید از طریق انبساط	حکم حق کس در بهر باساط
همچو طفلان یگانه باید	هر چه آید بر زبانان بی حذر
رحمت من بر غضب هم ساقبت	ز آنک این دمه چه کر نالایقت
در تو بنم داعیه اشکال و شک	از پی اظهار این سبق ای ملک
مگر علمم نیارد دم زدن	تا بگوئی و نکیرم بر تو من
هر نفس زاید در افتد و فنا	صدیدر صدماد اندر علم ما
کف رود آید ولی دریا بجاست	علم ایشان کف بحر علم ماست
نیست الا کف کف کف کف	خود چه گویم پیش آن در این صدف
کا متحانی نیست این گفت و نه لاف	حق آن کف حق آن دریای صاف

از سرمه و صفاست و خضوع	حق آنکس که بدو دارم رجوع
کر پیشت امتحانست این هوس	امتحان را امتحان کن یک نفس
سرپوشان تا پدید آید سرم	امر کن تو هر چه بروی قادرم
دل پوشان تا پدید آید دلم	تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است	در نگر تا جان من چه کاره است

بخش ۱۲۸- تعیین کردن زن طریق طلب روزی که خدای خود را و قبول کردن او

کفت زن یک آفتابی تا قست	عالمی زور و شانی یا قست
نایب رحمان خلیفه کردگار	شهر بغداد دست از وی چون بهار
کر پیونذی بدان شه شه شوی	سوی هر ادبیر تا کی می روی
همشینی باشان چون کیماست	چون نظرشان کیما بی خود کجاست
چشم احمد بر ابو بکری زده	او زیک تصدیق صدیق آمده
کفت من شه را پذیرا چون شوم	بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حلیتی	هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همجو مجنونی که بشید از یکی	که مرض آمد به لیلی اندکی
کفت آوه بی بهانه چون روم	ور بانم از عیادت چون شوم
لیتی کنت طیبیا حادقا	کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا کفت حق ما را بدان	تا بود شرم اسکنی ما را نشان

شب‌پران را کر نظر و آلت بدی	روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود	عین حربی آلتی آلت شود
زانک آلت دعوی است و هستی است	کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم	تانه من بی آلتی پیدا کنم
پس کواهی بایدم بر مفسی	تا مرا رحمی کند شاه غنی
تو کواهی غیر گفت و کو ورنک	و اما تا رحم آورد شاه شنگ
کین کواهی که ز گفت ورنک بد	نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق می خواهد کواه حال او	تا بتابد نور او بی قال او

بخش ۱۲۹- مدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به
امیرالمؤمنین برپنداشت آنک آنجا هم قحط آبست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش	پاک بر خیزی تو از محمود خویش
آب بارانست ما را در سبوی	ملکت و سرایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو	مدیه ساز و پیش شاه شاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست	در معافه هیچ به زین آب نیست
گر خزینش پر متاع فاخرست	این چنین آبش نباشد نادست
چیت آن کوزه تن محصور ما	اندر و آب حواس شورا
ای خداوند این خم و کوزه مرا	در پذیر از فضل الله استری
کوزه ای با نچ لوله نچ حس	پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر	تا بگیرد کوزه من خوی بحر
تا چو مدیه پیش سلطانش بری	پاک میند باشدش شه مشتری
بی نهایت کرد و آبش بعد از آن	پر شود از کوزه من صد جهان

گفت غضوا عن هوا البصار کم	لوله با بر بند و پر دارش زخم
لایق چون اوشی اینست راست	ریش او پر باد کین هدیه کراست
هست جاری و جله ای، همچون شکر	زن نمی دانست کجا برگذر
پرز کشتیا و شست با بیان	در میان شهر چون دریا روان
حس تجری تحتها الانهار بین	رو بر سلطان و کار و بار بین
قطره ای باشد در آن نهر صفا	این چنین حسا و ادراکات ما

بخش ۱۳۰- در نمد و ختن زن عرب سومی آب باران را و مهر نهادن بروی از غایت اعتماد عرب

مرد گفت آری سورا سربیند	هین که این هدیه ست مارا سودمند
در نمد و دوز تو این کوزه را	تا کشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست	جز ر حقی و مایه اذواق نیست
زانک ایشان ز آبهای تلخ و شور	دایما پر علت اند و نیم کور
مرع کاب شور باشد مسکنش	اوج و داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمه شورست جا ش	توجه دانی شط و حیون و فرات
ای تو نارسه ازین فانی رباط	توجه دانی محو و سکر و انباط
و بردانی تفلت از اب و جدست	پیش تو این ناما چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید	بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبوبرداشت آن مرد عرب	در سفر شد می کشیدش روز و شب
بر سبولرزان بد از آفات دهر	هم کشیدش از بیابان تا به شهر

زن مصلا باز کرده از نیاز	رب سلم ورد کرده در نماز
که نکه دار آب مارا از خسان	یارب آن کوهر بدان دریاسان
کر چه شویم آگهست و پرفت	لیک کوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد کوهر آب کوثرست	قطره ای زینست کاصل کوهرست
از دعاهای زن وزاری او	وز غم مرد و کران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ	برد تا دار اخلافه بی درنگ
دید گاهی پر از انعامها	اهل حاجت کستیده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی	یافته زان در عطا و خلعتی
بهر کبر و مؤمن و زیاده زشت	همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته	قوم دیگر منظر بر خاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور	زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته	اهل معنی بحر معنی یافته
آنک بی همت چه با همت شده	و آنک با همت چه با نعمت شده

بخش ۱۳۱- در بیان آنک چنانک که عاشق کرمست و عاشق کریم کرم کریم
 هم عاشق کد است اگر کد را راصبریش بود کریم برد او آید و اگر کریم را صبریش
 بود کد ابرد او آید اما صبر کد اکمال کد است و صبر کریم نقصان اوست

بانک می آمد که ای طالب بیا	جود محتاج کد ایان چون کد ا
جود می جود کد ایان و ضعاف	بمحو خوبان کآینه جود صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود	روی احسان از کد اید ا شود
پس ازین فرمود حق درواضحی	بانک کم زن ای محمد بر کد ا
چون کد آینه جودست بان	دم بود بر روی آینه زیان
آن یکی جودش کد آرد پید	و آن دگر بخشد کد ایان را مرید
پس کد ایان آیت جود حقند	و آنک با حقند جود مطلقند
و آنک جز این دوست او خود مرده ایست	او برین در نیست نقش پرده ایست

بخش ۱۳۲- فرق میان آنک درویش است به خدا و تشنه خدا و میان آنک درویش است از خدا و تشنه غیر است

نقش درویش است او نه اهل نان	نقش سگ را تو می‌دانی از استخوان
فقر لقمه دارد او نه فقر حق	پیش نقش مرده ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان	شکل ماهی یک از دیار مان
مرغ خازنه است او نه سمرغ هوا	لوت نوشد او نوشد از خدا
عاشق حقت او بهر نوال	نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر تو هم می‌کنی او عشق ذات	ذات نبود و هم اسما و صفات
و هم مخلوقست و مولود آمدست	حق نراییده است او لم یولدست
عاشق تصویر و هم خویشتن	کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن و هم اگر صادق بود	آن مجاز او حقیقت کش شود
شرح می‌خواهد بیان این سخن	لیک می‌ترسم ز افهام کهن
فهمای کهنه کوته نظر	صد خیال بدد آورد فکر

لقمه هر مرعکی انجیر نیست	بر سماع راست هر کس چیر نیست
پر خیالی اعمی بی دیده ای	خاصه مرغی مرده ای پوسیده ای
رنگ هندو را چه صابون و چه زاک	نقش ماهی را چه دریا و چه خاک
او ندارد از غم و شادی سبق	نقش اگر نمکین مکاری بر ورق
صورتش خندان و اوزان بی نشان	صورتش نمکین و او فارغ از آن
پیش آن شادی و غم جز نقش نیست	وین غم و شادی که اندر دل خطیست
تاکه مارا یاد آید راه راست	صورت نمکین نقش از بهر ماست
تا از آن صورت شود معنی درست	صورت خندان نقش از بهر تست
از برون جامه کن چون جامه ماست	نقشبانی کا ندرین جامه ماست
جامه بیرون کن در آ ای هم نفس	تا برونی جامه مایی و بس
تن ز جان جامه زن آگاه نیست	ز آنک با جامه درون سوره نیست

بخش ۱۳۳- پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفہ از بہر اکرام اعرابی و پذیرفتن

مدیہ اورا

آن عربی از بیابان بعید	بر دردار الخلفہ چون رسید
پس نقیبان پیش او باز آمدند	بس گلاب لطف بر جیش زدند
حاجت او فہمشان شد بی مقال	کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجہ العرب	از کجایی چونی از راہ و تعب
گفت وجہم کہ مرا وجہی دہید	بی وجہم چون پس پشتم نہید
ای کہ در ومان نشان مہتری	فرمان خوشتر ز زر جعفری
ای کہ یک دیدار تان دیدار ما	ای نثار دین تان دینار ما
ای ہمہ یطر بنور اللہ شدہ	بہر بخشش از بر شہ آمدہ
تا زدید آن کیمیای نظر	بر سر مسہای اشخاص بشر
من غریم از بیابان آدم	بر امید لطف سلطان آدم

بوی لطف او بیابانها گرفت	ذره‌های ریک هم جانها گرفت
تا بدین جابهر دینار آدم	چون رسیدم مست دیدار آدم
بهر نان شخصی سوی نابادوید	داد جان چون حسن نابارابید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان	فرجه او شد جمال باغبان
بمحو اعرابی که آب از چه کشید	آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتش آرد او بدست	آتشی دید او که از آتش برست
بست عیسی تارهد از دشمنان	بردش آن جستن به چارم آسمان
دام آدم خوشه گندم شده	تا وجودش خوشه مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور	ساعده شد یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر	بر امید مرغ بالطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده	ماحکانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین	بهر قمع احمد و استیر دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو	در خلافت او و فرزدان او

صدر کشتم چون به دهلنیر آدم	من برین در طالب چیز آدم
بوی نانم برد تا صدر جهان	آب آوردم به تحفه بهر نان
نان مرا اندر بهشتی در سرشت	نان برون را ند آدمی را از بهشت
بی غرض کردم برین در چون فلک	رستم از آب و ز نان، همچون ملک
غیر جسم و غیر جان عاشقان	بی غرض نبود بگردش در جهان

بخش ۱۳۴- در بیان آنک عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار نیست کی برو تاب
 آفتاب زند و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند کی آن تاب و رونق از دیوار نیست از
 قرص آفتابست در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب
 بفتاب پیوست او محروم ماند ابد او حیل مینهم و بین مایشهون

عاشقان کل نه عشاق جزو	ماند از کل آنک شد مشتاق جزو
چونک جزوی عاشق جزوی شود	زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بنده غیر آید او	غرقه شد کف در ضعیفی در زداو
نیست حاکم تا کند تیمار او	کار خواجه خود کند یا کار او

بخش ۱۳۵- مثل عرب ادا زینت فازن باحرة و اذا سرقت فاسرق الدرّة

فازن باحرة پی این شد مثل	فاسق الدرّة بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار	بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش	سعی ضلایع رنج باطل پای ریش
بمحو صیادی که کسیر سایه ای	سایه کی کرد دورا سرمایه ای
سایه مرغی گرفته مرد سخت	مرغ حیران کشته بر شاخ درخت
کین مدغ بر کی می خند و عجب	اینست باطل اینست پوشیده سبب
در تو کو بی جزو پیوسته ملکست	خار می خور خار مقرون گلست
جزز یک رونیت پیوسته به کل	ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستند	پس چه پیوندشان چون یک تنند
این سخن پایان ندارد ای غلام	روز بیکه شد حکایت کن تمام

بخش ۱۳۶ - سپردن عرب‌هدیه رایعنی سورا به غلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت	تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید	سایل شه راز حاجت و اخیرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو	ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می آمد نقیبان را از آن	لیک پذیرفتند آن را، همچو جان
ز آنک لطف شاه خوب با خبر	کرده بودند همه ارکان اثر
نوی شاهان در رعیت جاکند	چرخ اخضر خاک را خضر اکند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله ها	آب از لوله روان در کوله ها
چونک آب جمله از حوضیت پاک	هر یکی آبی دهد خوش و ذوق پاک
ورد در آن حوض آب شورست و پلید	هر یکی لوله همان آوردید
ز آنک پیوستست هر لوله به حوض	خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن	چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب	چون همه تن را در آورد ادب

چون در آرد کل تن را در جنون	عشق شنگ بی قرار بی سکون
سنگ ریزه‌ش جمله در و کوهرست	لطف آب بحر کو چون کوثرست
جان ناکردان بدان موصوف شد	هر هنر که استادان معروف شد
خواند آن ناکرد چست با حصول	پیش استاد اصولی هم اصول
فقه خوانده اصول اندر بیان	پیش استاد فقه آن فقه خوان
جان ناکردش از و نحوی شود	پیش استادی که او نحوی بود
جان ناکردش از و نحو شست	باز استادی که او محور هست
دانش فقرست ساز راه و برگ	زین همه انواع دانش روز مرک

بخش ۱۳۷- حکایت ماجرای نحوی و کشتیان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست	رو به کشتیان نهاد آن خود پرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا	گفت نیم عمر تو شد دفنا
دل شکسته کشت کشتیان ز تاب	لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی راه کردابی فلند	گفت کشتیان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت فی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست	زانک کشتی غرق این کرد اباست
مومی باید نه نحو اینجا بدان	کر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دیامرده را بر سر نهند	ور بود زنده ز دریای کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر	بحر اسرار ت نه بر فرق سر
ای که حلقان را تو خر می خوانده ای	این زمان چون خبرین بخ مانده ای
گر تو علامه زمانی در جهان	نک ففای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دو قسیم	تا شمارا نحو محو آمو قسیم

در کم آمدیابی ای یار شگرف	فقه فقه و نحو و صرف صرف
وان خلیفه دجله علم خداست	آن بسوی آب دانهای ماست
کر نه خردانیم خود را ما خریم	ما بسو پاره دجله می بریم
کوز دجله غافل و بس دور بود	باری اعرابی بدان معذور بود
اونبردی آن سورا جابجا	کر ز دجله با خبر بودی چوما
آن سورا بر سر سنگی زدی	بلک از دجله چو واقف آمدی

بخش ۱۳۸ - قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه و از آن سو

چون خلیفه دید و احوالش شنید	آن سورا پر زرز کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص	داد بخشها و خلعتهای خاص
کین سو پر زرب دست او هدید	چونک و اگر دوسوی دجله ش برید
از ره خشک آمدست و از سفر	از ره دجله ش بود نزدیکتر
چون به کشتی در نشست و دجله دید	سجده می کرد از حیا و می خمید
کامی عجب لطف این شه و لب را	وان عجب ترکوستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود	آسخنان تقد و غل را زود زود
کل عالم را بسودان ای پسر	کو بود از علم و خوبی تابسر
قطره ای از دجله خوبی اوست	کان نمی گنج ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد	حاک را تانان تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد	حاک را سلطان اطلس پوش کرد

و ربیدی شانی از دجله خدا	آن سورا او فاکردی فنا
آنک دیدنش همیشه بی خودند	بی خودانه بر بسو سکی زدند
ای ز غیرت بر بسو سکی زده	وان شکستت خود دستی آمده
خم شکسته آب از و ناریخته	صد دستی زین شکست انگینته
جز و جزو خم بر قصت و بحال	عقل جزوی را نموده این محال
نه بسو پیدا دین حالت نه آب	خوش بین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند	پر فکر ت زن که شهبازت کنند
پر فکر ت شد گل آلود و کران	زانک گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گشت و گوشت کمتر خور ازین	تانانی، همچو گل اندر زین
چون گرسنه می شوی سگ می شوی	تند و بد پیوند و بدرک می شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی	بی خبر بی پا چود یواری شدی
پس دی مردار و دیگر دم سگی	چون کنی در راه شیران خوش تنگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان	کمتر کن انداز سگ را استخوان

ز انک سگ چون سیر شد سرکش شود	کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بی نوایی می کشید	تا بدان دگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته ایم احسان شاه	در حق آن بی نوای بی پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق	از دانش می جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه	بوی فقر آید از آن خوش دهمه
و بر بگوید کفر دارد بوی دین	آید از گفت گش بوی یقین
کف کز کز بهر صدقی خاستست	اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان	همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او	خوش ز بهر عارض محبوب او
گر بگوید کز نماید راستی	ای کز می که راست را آراستی
از شکرگر شکل نانی می پزی	طعم فند آید نه نان چون می مزی
و بر بید مؤمنی زرین و شن	کی هلد آن را برای هر شمن
بلک کیر داند آتش افکند	صورت عاریتش را بشکند

زنانک صورت مانعت و راه زن	تاناخد بر ذنب شکل و شن
نقش بت بر نقد زر عاریتست	ذات زرش و ادربانیتست
وز صداع هر مکن گذار روز	بهر لگی تو کلیمی را مسوز
صورتش بگذار و در معنی نگر	بت پرستی چون بانی در صور
خواه هند و خواه ترک و یا عرب	مرد حجی همزه حاجی طلب
بگنر اندر غم و در آهنگ او	مگنر اندر نقش و اندر رنگ او
تو سپیدش خوان که هم رنگ توست	کر سیاهست او هم آهنگ توست
همچو فکر عاشقان بی پا و سر	این حکایت گفته شد زیر و زبر
پاندارد با بد بودست خویش	سر ندارد چون زازل بودست پیش
هم سرست و پا و هم بی دردوان	بلک چون آبست هر قطره از آن
تقد حال ما و تست این خوش بین	حاش نه این حکایت نیست هین
هرچ آن ماضیت لایذکر بود	زنانک صوفی باکر و بافر بود
جمله ما یوفک عه من افک	هم عرب ما هم سوما هم ملک

عقل را شودان وزن این نفس و طمع	این دو غلغله‌ی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست	زانک کل را گونه‌گونه جزو هست
جزو کل نی جزو هاست نسبت به کل	نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود	بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب	تسخن را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج	صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتمال کن احتمال ز اندیشه‌ها	فکر شیر و کور و دلباشه‌ها
احتمال بر دواها سرورست	زانک خاییدن فزونی گریست
احتمال اصل دوا آمیتین	احتمال کن قوت جانت یسین
قابل این گفته‌ها شو گوش وار	تا که از زرسازمت من گوش وار
حلقه در گوش مه زر گر شوی	تابه ماه و تاثیر بر شوی
اولا بشو که خلق مختلف	مختلف جانند تا یا از الف
در حروف مختلف شور و شکست	گر چه از یک روز سرتاپا یکست

از یکی رو خزل و از یک روی جد	از یکی رو ضد و یک رو متحد
عرض او خواهد که بازیب و فرست	پس قیامت روز عرض اکبرست
روز عرض نوبت رسوایست	هر که چون هندوی بد بود ایست
او نخواهد جز شبی، همچون نقاب	چون ندارد روی، همچون آفتاب
شد بهاران دشمن اسرار او	بر یک گل چون ندارد خار او
پس بهار او را دو چشم روشنت	وانک سرتاپا گلست و سوسنت
تا زنده پهلوی خود با گلستان	خار بی معنی خزان خواهد خزان
تا نیننی رنگ آن و زنگ این	تا پوشد حسن آن و تنگ این
یک نماید سنگ و یاقوت زکات	پس خزان او را بهارست و حیات
لیک دید یک به از دید جهان	باغبان هم داند آن را در خزان
هر ستاره بر فلک جزو هست	خود جهان آن یک کس است او ابلهست
مرده مرده نک، همی آید بهار	پس همی گویند هر نقش و نگار
کی کنند آن میوه پایداگره	تا بود تابان شکوفه چون زره

چونک تن بکشت جان سبر برزند	چون شکوفه ریخت میوه سر کند
آن شکوفه مرده میوه نعمتش	میوه معنی و شکوفه صورتش
چونک آن کم شد شد این اندر فرید	چون شکوفه ریخت میوه شدید
ناشسته خوشه باکی می دهد	تا که نان بکشت قوت کی دهد
کی شود خود صحت افزا ادویه	تا حلیله کشند با ادویه

بخش ۱۳۹- در صفت پیرو مطاوعت وی

ای ضیاء الحق حسام الدین بکیر	یک دو کاغذ بر فزاد و صف پیر
گرچه جسم نازکت رازور نیست	لیک بی خورشید مارانور نیست
گرچه مصباح وز جابه گشته ای	لیک سرخیل دلی سر رشته ای
چون سر رشته به دست و کام تست	درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه دان	پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه	خلق مانند شبنم و پیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر	کوز حق پیر ست نه از ایام پیر
او چنان پیر ست کش آغاز نیست	با چنان دیتیم انبار نیست
خود قوی ترمی شود خمر کهن	خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر	هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن ره بی که بارها توفته ای	بی قلاو ز اندر آن آشفته ای
پس ره بی را که ندیدی تو بیچ	هین مرو تنهار ره بر سر بیچ

گر نباشد سایهٔ او بر تو گول	پس ترا سرکشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند	از تو داهی تر دین ره بس بند
از نبی بشنو ضلال ره روان	که چه شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور	بردشان و کردشان ادب و عور
استخوانشان بین و مویشان	عبرتی گیر و مران خر سویشان
کردن خر گیر و سوی راه کش	سوی ره بانان وره دانان خوش
بهین مهل خر را و دست از وی مدار	زانک عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم توبه غفلت و اهلش	او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف	ای که بس خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست	عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاور و هین و آنگه خالفوا	ان من لم یعصم تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست	چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نسکند اندر جهان	هیچ چیزی بهمچو سایهٔ همزمان

بخش ۱۴۰- وصیت کردن رسول صلی الله علیه و سلم مر علی را کرم الله وجهه کی

چون هر کسی به نوع طاعتی تقرب جوید به حق تو تقرب جوی به صحبت عاقل و
بنده خاص تا ازیشان همه پیش قدم تر باشی

گفت پیامبر علی را کای علی	شیر حتی پهلوان پردلی
لیک بر شیر می کن هم اعتماد	اندر آد سایه نخل امید
اندر آد سایه آن عاقلی	کش ندانند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف	روح او سیرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او	بیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر رو پوش کردست آفتاب	فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جمله طاعات راه	برگزین تو سایه خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند	خویشتن را مخلصی انگیزند
تو برو در سایه عاقل گریز	تارهی زان دشمن پنهان ستیز

از همه طاعات اینست بهترست	سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفت پیرین تسلیم شو	همچو موسی زیر حکم خضرو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق	تا نکوید خضرو به افراق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن	گر چه طغی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند	تا ید الله فوق ایدیم براند
دست حق میراندش زنده اش کند	زنده چه بود جان پانده اش کند
هر که تنها نادرا این ره برید	هم به عون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست	دست او جز قبضه الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند	حاضران از غایبان لاشک به اند
غایبان را چون نواله می دهند	پیش ممان تا چه نعمت دهند
کو کسی کو پیش شه بند و کمر	تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش	ست و ریزیده چو آب و گل مباش
و بر هر زخمی تو پر کینه شوی	پس کجایی صیقل آینه شوی

بخش ۱۴۱- کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه صورت شیر و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن

این حکایت بشو از صاحب بیان	در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفهای کزند	از سر سوزن کبودها زنند
سوی دلاکی شد قزوینی	که کبودم زن بکن شیرینی
گفت چه صورت زخم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر ثیان
طالع شیرست نقش شیر زن	جد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زخم	گفت بر شانه گم زن آن رقم
چونک او سوزن فرو بردن گرفت	در دآن در شانه که مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی	مر مرا کشتی چه صورت می زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دگگاه آغازیده ام	گفت دم بگذار ای دودیده ام

از دم و دگاہ شیرم دم گرفت	دکه اود مکم محکم گرفت
شیربی دم باش کو ای شیر ساز	که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	بی مجاہد و مواسایی و رحم
بانک کرد او کین چه اندامست ازو	گفت این کوششت ای مرد نکو
گفت تا کوشش نباشد ای حکیم	کوش را بگذار و کوتہ کن کلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد	باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز	گفت اینست اسلم شیرای عزیز
گفت تا اسلم نباشد شیر را	کشت افزون دد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و پس حیران ماند	تندیر انگشت دزدان ماند
برزین زد سوزن از خشم اوستاد	گفت در عالم کسی را این قتاد
شیربی دم و سرو اسلم کی دید	این چنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن برددش	تارہی از نیش نفس کبر خویش
کان کروہی کہ رہیدند از وجود	چرخ و مہر و ماہشان آرد بحدود

هر که مردان در تن او نفس کبر	مرور افرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن	آفتاب اورانیا در سوختن
گفت حق در آفتاب تجسم	ذکر تراور کندی عن که فم
خارج لطف چون گل می شود	پیش جزوی کو سوی گل می رود
چیت تعظیم خدا فراشتن	خوشتن را خوار و خاک می داشتن
چیت توحید خدا آموختن	خوشتن را پیش واحد سوختن
کر ہی خواهی که بفروزی چو روز	ہستی ہچون شب خود را بسوز
ہستیت در ہست آن ہستی نواز	ہچوس در کیمیا اندر کداز
در من و ما سخت کردستی دو دست	ہست این جملہ خرابی از دو ہست

بخش ۱۴۲- رفتن گرک و روباه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرک و روباهی بهر شکار	رفته بودند از طلب در کوهسار
تابه پشت همدگر بر صیدها	سخت بر بند باز قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف	صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر انگ بود	لیک کرد اکر ام و همراهی نمود
این چنین شه راز لشکر ز حمتست	لیک همزه شد جماعت رحمتست
این چنین مه راز اختر نگهاست	او میان اختران بهر خاست
امر شاه و هم پیهم برارید	گرچه رای نیست رایش را ندید
در ترازو جور فقی ز رشدست	نه از آن که جو زور جوهر شدست
روح قالب را کنون همزه شدست	مدتی سگ حارس دکه شدست
چونک رفتند این جماعت سوی کوه	در کاب شیر با فرو گشوه
گاوهی و بز و خرگوش زفت	یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد دپی شیر حراب	کم نیاید روز و شب او را کباب

چون ز که در پیشه آوردندشان	کشته و مجروح و اندر خون کشان
گر ک و روبه را طمع بود اندر آن	که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دو شان بر شیر زد	شیر دانست آن طمعهار اسند
هر که باشد شیر اسرار و امیر	او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نکه دارای دل اندیشه خو	دل ز اندیشه بدی در پیش او
داند و خراهمی راند خموش	در رخت خند و برای روی پوش
شیر چون دانست آن و سواستان	و انکفت و داشت آن دم پاشان
لیک با خود گفت بنایم سزا	مر شمارا ای خسیان کدا
مر شمارا بس نیاید رای من	نطنان اینست در اعطای من
ای عقول و رایان از رای من	از عطا همی جهان آرای من
نقش با تقاش چه سگالد و کر	چون سگالش اوش بخشد و خبر
این چنین طن خسیانه بمن	مر شمارا بود ننگان ز من
طاین بانه طن السؤرا	کر نبرم سربود عین خطا

دارم نم چرخ را از ننگستان	تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می زد خنده فاش	بر تبسمهای شیرایمن مباحش
مال دنیا شد تبسمهای حق	کردار است و مغرور و خلق
فقرو رنجوری بهست ای سند	کان تبسم دام خود را بر کند

بخش ۱۴۳- امتحان کردن شیر کرک را و کفتن کی پیش آ می ای کرک. بخش کن صید را میان ما

معدلت را نو کن ای کرک کهن	گفت شیرای کرک این را بخش کن
تا پدید آید که تو چه کو حری	نایب من باش در قمت گری
آن بزرگ و تو بزرگ و زلفت و پست	گفت ای شه کاو و حشی بخش تست
رو بها خر گوش بتان بی غلط	بزرگ که بز میانه ست و وسط
چونک من باشم تو کو بی ما و تو	شیر گفت ای کرک چون گفتی بگو
پیش چون من شیر بی مثل و ندید	کرک خود چه سبک بود کو خویش دید
پیش آمد پنجه زد او را دید	گفت پیش آ ای خری کو خود خرید
در سیاست پوستش از سر کشید	چون ندیدش مغر و تدبیر رشید
این چنین جان را باید زار مرد	گفت چون دید منت ز خود نبرد
فضل آمد مرا کردن زدن	چون بودی فانی اندر پیش من
چون نه ای در وجه او، مستی مجو	کل شیء مالک جز وجه او

هر که اندر وجه ما باشد فنا	کل شیء ملک نبود جزا
ز آنک در الاست او از لاگذشت	هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می زند	رد با بست او و بر لامی تند

بخش ۱۴۴- قصه آنکس کی دیاری بکوفت از درون گفت کیست آن گفت
منم گفت چون تو توی دنی کشایم هیچ کس را از یاران نمی شناسم کی او من باشد
برو

آن کی آمد دیاری نزد	گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست	بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق	کی نزد کی وار ماند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراق دوست سوزید از شر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت	باز کرد خانه هم باز گشت
حلقه زد بر دبد ترس و ادب	تا بنجد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که برد کیست آن	گفت برد هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ	نیست کنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا	چونک یکتایی درین سوزن در آ
رشته را با سوزن آمد ارتباط	نیست در خور با جمل سم انخیاط

جز بمقراض ریاضات و عمل	کی شود باریک، هستی جل
کو بود بر هر محالی کن فحان	دست حق باید مر آن را ای فلان
هر حرون از بیم او ساکن شود	هر محال از دست او ممکن شود
زنده کردد از فزون آن عزیز	اکمه و ابرص چه باشد مرده نیر
در کف ایجاد او مضطر بود	و آن عدم کز مرده مرده تر بود
مرو را بی کار و بی فعلی مدان	کل یوم هونی شان بخوان
کوسه لشکر را کند این سوروان	کمترین کاریش هر روزست آن
بهر آن تا در رحم روید نبات	لشگری ز اصلا ب سوی امهات
تا ز نو ماده پر کردد جهان	لشگری ز ارحام سوی خاکدان
تا بسیند هر کسی حسن عمل	لشگری از خاک زان سوی اجل
سوی آن دو یار پاک پاک باز	این سخن پایان ندارد بین بتاز
فی مخالف چون گل و خار چمن	گفت یارش کا ندر آ ای جمله من
گرد و تابینی حروف کاف و نون	رشته یکتا شد غلط کم شو کنون

کاف و نون، همچون کند آمد جذوب	تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دو تا باید کمند اندر صور	گر چه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا کر چار پا ره را برد	همچو مقراض دو تا یکتا برد
آن دو همبازان گازر را بین	هست در ظاهر خلا فی زان وزین
آن یکی کر باس را در آب زد	وان دگر همباز خشک می کند
باز او آن خشک را تر می کند	کویا ز استنیره ضد بر می تند
لیک این دو ضد استنیره نما	یک دل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را ملکیت	لیک تاحق می برد جمله یکیت
چونک جمع مستمع را خواب برد	سگمای آسیار آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست	رفتنش در آسیا بر شاست
چون شمار حاجت طاحون نماند	آب را در جوی اصلی باز راند
ناطه سوی دهن تعلیم راست	ورنه خود آن نطق را جوی جداست
می رود بی بانک و بی تکرار	تحتها الانهار تا گلزار

ای خدا جان راتو بجا آن مقام	کاذرو بی حرف می روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم	سوی عرصه دور و پنهانی عدم
عرصه ای بس با کشاد و با هفتا	وین خیال و هست یابد زونوا
تنگ تر آمد خیالات از عدم	زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ تر بود از خیال	زان شود روی قمر، همچون حلال
باز، هستی جهان حس و رنگ	تنگ تر آمد که زندانیت تنگ
علت تنگیت ترکیب و عدد	جانب ترکیب حسامی کشد
زان سوی حس عالم توحید دان	گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف	در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز کرد	تا چه شد احوال گر کن اندر نبرد

بخش ۱۴۵- ادب کردن شیر کرک را کی در قسمت بی ادبی کرده بود

کرک را بر کند سر آن سرفراز	تا نماند دوسری و امتیاز
فاتقنا منم است ای کرک پیر	چون بودی مرده در پیش امیر
بعد از آن روشیر بار و باه کرد	گفت این را بخش کن از بهر خود
سجده کرد و گفت کین گاو سمن	چاشت خوردت باشد ای شاه کزین
وان بزاز بهر میان روز را	یختنی باشد شه پیروز را
و آن دگر خرکوش بهر شام هم	شب چره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی	این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ	گفت ای شاه جهان از حال کرک
گفت چون در عشق ماکشی کرو	هر سه را بر کیر و بتان و برو
رو بها چون جملگی مارا شدی	چونت آزاریم چون تو ماشدی
ماترا و جمله اشکاران ترا	پای بر گردون هفتم نه بر آ
چون کرفتی عبرت از کرک دنی	پس تو روبه نیتی شیر منی

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از	مرک یاران در بلای محترز
رو به آن دم بر زبان صد شکر راند	که مرا شیرازی آن کرک خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو	بخش کن این را که بر دی جان ازو
پس پاس او را که مارا در جهان	کردید از پس پشیمان
تا شنیدیم آن سیاهای حق	بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن کرگان پیش	بمخور به پاس خود داریم پیش
امت مرحومه زین روخوانان	آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن کرگان عیان	بگریید و پند گیرید ای همان
عاقل از سر بهند این هستی و باد	چون شنید انجام فرعونان و عاد
و بر بنهند دیگران از حال او	عبرت گیرند از اضلال او

بخش ۱۴۶- تهدید کردن نوح علیه السلام مرقوم را کی با من پیچید کی من رو پوشم با خدای می پیچید در میان این بحقیقت ای محمد ولان

کفت نوح ای سرکشان من من نیم	من ز جان مردم بجانان می زیم
چون بدم از حواس بوالبشر	حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونک من من نیستم این دم ز هوست	پیش این دم حرکه دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر	سوی این روبه نشاید شد دلیر
کر ز روی صورتش می نگروی	غره شیران از وی نشنوی
گر بودی نوح را از حقیدی	پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی	او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونک خرمن پاس عشر او داشت	او چنان شعل بر آن خرمن کاشت
هر که او در پیش این شیر نهان	بی ادب چون گرگ بکشاید دهن
همچو گرگ آن شیر برداندش	فاستمنانم هم بر خواندش

زخم یابد، همچو کرک از دست شیر	پیش شیر ابله بود کوشد دلیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی	تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بکست چون ایجارید	چون توانم کرد این سر را پید
همچو آن روبه کم اسکم کنید	پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید	ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آید اندر راه راست	شیر و صید شیر خود آن شاست
زانک او پاکست و بجان وصف اوست	بی نیازست او ز نغزو مغزو پوست
هر شکار و هر کرمانی که هست	از برای بندگان آن شست
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت	این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنک دولت آفرید و دوسرا	ملک و دولتها چه کار آید و را
پیش بجان پس نکه دارید دل	تا نگرید از بجان بد نخل
کو ببیند سرو فکر و جست و جو	همچو اندر شیر خالص تار مو
آنک او بی نقش ساده سینه شد	نقشهای غیب را آینه شد

سرمارا بی گمان موقن شود	ز انکلمو متاینه مؤمنود
چون زند او تقدما را بر محک	پس یقین را باز داند از شک
چون شود جانش محک تقدما	پس بسید قلب را و قلب را

بخش ۱۴۷- نشان پادشاه صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود	این شنیده باشی اریادت بود
دست چشان پهلوانان ایستند	زانک دل پهلوی چپ باشد بیند
مشرف و اهل قلم بردست راست	زانک علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند	کاینه جانندوز آینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر	تا پذیرد آینه دل نقش بکر
هر که اواز صلب فطرت خوب زاد	آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب	صیقل جان آمد و تقوی القلوب

بخش ۱۴۸- آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف علیه السلام از و تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان	یوسف صدیق راشد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی	بر وساده آشنایی مکتبی
یاد دوش جور اخوان و حسد	گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله	نیست ما را از قضای حق کله
شیر را بر گردن ارزنجیر بود	بر همه زنجیر سازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه	گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ارمایه نو کرد و دوتا	فی در آخر بدر کرد و بر ما
گرچه در دانه به باون کوفتند	نور چشم و دل شد و میند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند	پس ز خاکش خوشه با بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا	قیمتش افزود و نان شد جان فزا

بازنان رازیردندان کوفتند	کشت عقل و جان و فم هوشمند
باز آن جان چونک مو عشق کشت	یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد باز کرد	تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد
بعد قصه گفتش گفت ای فلان	هین چه آوردی تو ما را ارمنان
بر دیاران تپی دست آمدن	هست بی کندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را کوید بحشر	ارمنان کو از برای روز نشر
جستمنو و فرادی بی نوا	هم بدان سان که خلتنا کم کذا
هین چه آوردید دست آویرا	ارمنانی روز رستاخیرا
یا امید باز گشتن آن نبود	و عده امروز باطلتان نمود
منکری ممانش را از خری	پس ز مطنج خاک و خاکستر بری
ورنه ای منکر چنین دست تپی	در آن دوست چون پامی نمی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور	ارمنان بهر ملاقاتش بیر
شو قلیل النوم مایحجون	باش در اسحار از یستغفرون

انگی جنبش بکن، همچون جنبین	تا یثختدت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی	از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنک ارض الله واسع گفته اند	عرصه ای دان انبیا را بس بلند
دل نکر دو تنگ زان عرصهٔ فراخ	نخل تر آنجا نکر دو خشک شاخ
حالی تو مرخواست را کنون	کند و مانده می شوی و سرنگون
چونک محمولی نه حامل وقت خواب	مانگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنی دان تو حال خواب را	پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود	در قیام و در تقلب هم رقود
می کشدشان بی تکلف در فعال	بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیت آن ذات الیمین فعل حسن	چیت آن ذات الشکال اشغال تن
می رود این هر دو کار از انبیا	بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا
کر صدایت بشنوند خیر و شر	ذات که باشد ز هر دو بی خبر

بخش ۱۴۹- گفتن مہمان یوسف علیہ السلام کی آئینہ ای آورد مت کی تہر باری کی دروی نگیری روی خوب خویش را بینی مر یاد کنی

گفت یوسف بن بیاور ار مغان	اوز شرم این تقاضا ز د فغان
گفت من چند ار مغان جستم ترا	ار مغانی در نظر نامد مرا
جہ ای را جانب کان چون برم	قطرہ ای را سوی عان چون برم
زیرہ را من سوی کرمان آورم	کربہ پیش تو دل و جان آورم
نست تخی کا ندرین انبار نیست	غیر حسن تو کہ آن را یار نیست
لایق آن دیدم کہ من آئینہ ای	پیش تو آرم چون نور سینہ ای
تا بینی روی خوب خود در آن	ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینہ آورد مت ای روشنی	تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینہ بیرون کشید اواز بغل	خوب را آئینہ باشد مشغل
آینہ ہستی چہ باشد نیستی	نستی بر کر تو ابلہ نیستی

هستی اندر نیستی توان نمود	مال داران بر فقیر آرنده بود
آینه صافی نان خود گرسنه ست	سوخته هم آینه آتش زنه ست
نیستی و نقص هر جایی که خاست	آینه خوبی جمله میشه باست
چونک جامه چست و دوزیده بود	منظر فرهنک دزدی چون شود
ناتراشیده، ہی باید جذوع	تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجہ اُگلستہ بند آنجا رود	کا ندر آنجا پای اُگلستہ بود
کی شود چون نیست رنجور نزار	آن حال صنعت طب آشکار
خواری و دوفنی مہا بر ملا	کر نباشد کی نماید کیما
نقصہا آئینہ وصف کمال	و آن حقارت آئینہ غر و جلال
زانک ضد را ضد کند پیدایقین	زانک با سر کہ پدیدست انگبین
هر کہ نقص خویش را دید و شناخت	اندر استکمال خود دہ اسہ تاخت
زان نمی پردہ سوی ذوالجلال	کو گمانی می برد خود را کمال
علتی بتر ز پندار کمال	نیست اندر جان تو ای ذودلال

از دل و از دیده ات بس خون رود	تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس اناخیری بدست	وین مرض در نفس هر مخلوق هست
کر چه خود را بس شکسته بیند او	آب صافی دان و سرکین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان	آب سرکین رنگ کرد و در زمان
در تک جو هست سرکین ای فقی	کر چه جو صافی نماید مرا
هست سیر راه دان پر فطن	باغهای نفس کل را بجوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد	نفع از علم خدا شد علم مرد
کی ترا شتیخ دسته خویش را	رو به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد کس	تا بنیند قحج ریش خویش کس
آن کس اندیشه باوان مال تو	ریش تو آن ظلمت احوال تو
ورنند مرهم بر آن ریش تو پیر	آن زمان ساکن شود و دو نصیر
تا که پندارد که صحت یافت	پر تو مرهم بر آنجا تا قست
بین ز مرهم سرکش ای پشت ریش	و آن ز پر تو دان بدان از اصل خویش

بخش ۱۵۰- مرتد شدن کاتب وحی بہ سبب آنک پر تو وحی بروز دآن آیت را
پیش از پیغامبر صلی اللہ علیہ وسلم بخواند گفت پس من ہم محل و حیم

پیش از عثمان کی نساخ بود	کو بہ نسخ وحی جدی می نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق	او همان را واثقی بر ورق
پرتو آن وحی بروی تافقی	او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول	زین قدر کمرآه شد آن بوالفضل
کلانچ می گوید رسول مستیر	مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتواندیشہ اش زد بر رسول	قمر حق آورد بر جانش نزول
ہم ز نساخی برآمد ہم زدین	شد عدو مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای کبر عنود	چون یہ کشتی اگر نور از تو بود
کرتوینوع الہی بودنی	این چنین آب یہ نکشودنی
تا کہ ناموسش بہ پیش این و آن	سنگد بر بست این اورادمان

اندرون می سوختش هم زین سبب	توبه کردن می نیارست این عجب
آه می کرد و نبودش آه سود	چون در آمد تیغ و سر را در بود
کرده حق ناموس را صد من حدید	ای بسا بسته به بند نامید
کبر و کفر آن سان بست آن راه را	که نیارد کرد و ظاهر آه را
گفت اغلا لا فحم به مقمخون	نیست آن اغلال بر ما از برون
حلفم سدا فاعثینا هم	می بنیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرادر آن سدی که خاست	اونمی داند که آن سد قناست
شاهد تو سدروی شاهدست	مرشد تو سد گفت مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین	بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر	بند آهن را کند پاره بتر
بند آهن را توان کردن جدا	بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را ز نور اگر نیش زند	طبع او آن خط بردفی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست	غم قوی باشد نگر دود دست

شرح این از سینه بیرون می‌جهد	لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی‌م‌شونومید و خود را شاد کن	پیش آن فریادس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن	ای طیب رنج ناسور کن
عکس حکمت آن شقی رایاوه کرد	خود بسین تا بر نیارد از تو کرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه ست	آن ز ابد است و بر تو عاریه ست
کرچه در خود خانه نوری یافت	آن ز همسایه منور یافت
شکر کن غره مشو بنبی مکن	کوش دار و بیچ خود بنبی مکن
صد دین و درد کین عاریتی	امتان را دور کرد از امتی
من غلام آن که او در هر رباط	خویش را و اصل نداند بر رباط
بس رباطی که باید ترک کرد	تابه مسکن در رسید یک روز مرد
کرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست	پر تو عاریت آتش ز نیست
گر شود پر نور روزن یا سراسر	تو دمان روشن مگر خورشید را
هر دو دیوار گوید روشنم	پر تو غیری ندارم این منم

چونک من غارب شوم آید پید	پس بگوید آفتاب ای نارشید
شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم	سبزه ها گویند ما سبز از خودیم
خویش را بینید چون من بگذرم	فصل تابستان بگوید ای امم
روح پنهان کرده فرو پروبال	تن همی نازد به خوبی و جمال
یک دور روز از پرتو من زیستی	گویدش ای مزبله تو کیستی
باش تا که من شوم از تو جهان	غنج و نازت می نگیرد جهان
طعمه ماران و مورانت کنند	کرم دارانت ترا کوری کنند
کوبه پیش تو بهی مردی بسی	بمی از کند تو کیر دآن کسی
پرتو آتش بود در آب جوش	پرتو روست نطق و چشم و گوش
پرتو ابدال بر جان نست	آسپخانک پرتو جان بر تست
جان چنان کرد که بی جان تن بدان	جان جان چو واکشد پار از جان
تا گواه من بود در روز دین	سراز آن رومی نهم من بر زمین
این زمین باشد گواه حالها	یوم دین که زلزلت زلزالها

کو تحدث جهرۃ اخبار؛	در سخن آید زمین و خارها؛
فلسفی منکر شود در فکر و ظن	کو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل	هست محوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر خانه است	از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق	بس خیالات آورد در رای خلق
بلک عکس آن فساد و کفر او	این خیال منکری را زد برو
فلسفی مردیورا منکر شود	در همان دم سخره دیوی بود
گر نذیدی دیورا خود را بین	بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پچانیت	در جهان او فلسفی پنهانیت
می نماید اعتقاد و گاه گاه	آن رک فلسف کند رویش سیاه
انحرای مؤمنان کان در شاست	در شابس عالم بی نتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در توست	و ده که روزی آن بر آرد از تو دست
هر که او را برک آن ایمان بود	همچو برک از بیم این لرزان بود

بر بلیس و دیوزان خندیده‌ای	که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باز گونه پوستان	چند و اوایی بر آید ز اهل دین
بر دکان هر زر ناخندان شدست	ز انک سنگ امتحان پنهان شدست
پرده‌ای ستار از بابر مکیر	باش اندر امتحان مارا مجیر
قلب پهلو می زند باز به شب	انتظار روز می دارد و ذنب
باز بان حال زر گوید که باش	ای مزور تا بر آید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین	بود ز ابدال و امیر المؤمنین
پنج زو با آدم از نازی که داشت	گشت رسوا؛ همچو سرکین وقت چاشت

بخش ۱۵۱- دعا کردن بلعم با عور کی موسی و قومش را از این شهر کی حصار داده اند

بی مراد باز کردن و مستجاب شدن دعای او

بلعم با عور را خلق جهان	سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناور دزد کس را دون او	صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال	آسپنجان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان	همچنین بود ست پیدا و نهان
این دور را مشهور گردانید اله	تا که باشد این دور باقی گواه
این دو دزد آویخت از دار بلند	ورنه اندر قبر بس دزدان بند
این دور را پرچم به سوی شهر برد	کشکان قهر را توان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش	الله الله پامنه از حدش
گر زنی بر نازنین تر از خودت	در تنگ هفتم زمین زیر آردت
قصه عاد و ثمود از بهر چیست	تا بدانی کانیا را ناز کیست

این نشان خف و قذف و صاعقه	شد بیان غزنفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش	جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند	هوش جزوی هش بود اما نرشد
جمله حیوانات وحشی را آدمی	باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل	ز انک وحشی اند از عقل جلیل
غرت وحشی بدین افتاد پست	که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه غرت باشدت ای نادره	چون شدی تو حر مستقره
خر نشاید کشت از بهر صلاح	چون شود وحشی شود خوش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود	هیچ معذورش نمی دارد و دود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی	کی بود معذور ای یار سسی
لاجرم کفار را شد خون مباح	همچو وحشی پیش نشاب و رباح
جنت و فرزندانشان جمله سبیل	ز انک بی عقلند و مردود و ذلیل
باز عقلی کور مد از عقل عقل	کرد از عقلی به حیوانات نقل

بخش ۱۵۲ - اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اہل دنیا خواستن و درقنہ افتادن

ہمو ہاروت و چو ماروت شہیر	از بطر خوردند ز ہر آلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش	چہیت بر شیر اعتماد گاویش
گر چہ او باشخ صد چارہ کند	شاخ شاخ شیر ز پارہ کند
گر شود پر شاخ ہچون خار پشت	شیر خواہد گاو را ناچار کشت
گر چہ صرصر پس درختان می کند	با گیاہ تروی احسان می کند
بر ضعیفی گیاہ آن باد تند	رحم کردای دل تو از قوت ملند
تیشہ را ز انبوہی شاخ درخت	کی ہراس آید بر دخت بخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را	جز کہ بر نیشی نکوبد نیش را
شعلہ را ز انبوہی ہنیرم چہ غم	کی رد قصاب از خیل غم
پیش معنی چہیت صورت بس ز بون	چرخ را مغنیش می دارد نکون
توقیاس از چرخ دولابی بکیر	گردش از کیست از عقل شیر

کردش این قالب، همچون سپر	هست از روح مسترای سپر
کردش این باد از معنی اوست	همچو چرخِ کان اسیر آب جوست
جرود و دخل و خرج این نفس	از کی باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیش می‌کند که حاودال	گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
که یمنش می‌برد گاهی یسار	که گلشنش کند گایش خار
همچنین این باد را نردان ما	کرده بد بر عاد، همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان	کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین	بهر مغنیای رب العالمین
جمله طباق زمین و آسمان	همچو خاستگی در آن بحر روان
حمله و رقص خاستک اندر آب	هم ز آب آمده به وقت اضطراب
چونک ساکن خواهدش کرد از مرا	سوی ساحل افکند خاستک را
چون کشد از ساحلش در موج گاه	آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران	جانب هاروت و ماروت ای جوان

بخش ۱۵۳- باقی قصه ماروت و ماروت و مکال و عقوبت ایشان هم در دنیا

بچاه بابل

چون گناه و فسق خلتان جهان	می شدی بر هر دو روشن آن زمان
دست جایدن گرفتندی ز خشم	لیک عیب خود نیدندی به خشم
خویش در آینه دید آن زشت مرد	رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بید	آتشی در وی زد و زخ شدید
حمیت دین خواند او آن کبر را	نگردد خویش نفس کبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست	که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حشاش که شمار روشن کرد	در سه کاران مغفل منکرید
شکر گوید ای سپاه و چاکران	رسته اید از شهوت و از چاکران
کر از آن معنی نهم من بر شما	مر شمارا پیش نپذیرد ما
عصمتی که مر شمارا دست	آن ز عکس عصمت و حفظ نست
آن ز من بیند از خود بین و بین	تا نچربد بر شما دیو لعین

دید حکمت در خود و نور اصول	آنچنان که کاتب وحی رسول
می شمرد آن بد صفیری چون صدا	خویش را هم صوت مرغان خدا
بر مراد مرغ کی واقف شوی	نخن مرغان را اگر و اصف شوی
تو چه دانی کوچه دارد باکلی	گر بیا موزی صفیر بلبل
چون ز لب جناب گانهای کران	و بدانی باشد آن هم از گمان

بخش ۱۵۴- به عیادت رفتن کرب برهمسایه رنجور خویش

آن کرمی را گفت افزون مایه ای	که ترار رنجور شد همسایه ای
گفت با خود کر که با کوش کران	من چه دریا بم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون بنیم کان لبش بنبان شود	من قیاسی کیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای مخت کشم	او بخواید گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا	او بگوید شمرتی یا ماش با
من بگویم صحه نوشت کیست آن	از طبیبان پیش تو کوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او	چونک او آمد شود کارت نکو
پای او را از مود ستیم ما	هر کجا شد می شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد	پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر	شد ازین رنجور پر آزار و نگر
کین چه شکرست او مگر با بادست	کر قیاسی کرد و آن کر آمدست

بعد از آن گفت زهر	گفت نوشت باد افزون گشت مهر
بعد از آن گفت از طیبیان کیست او	که همی آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو	گفت پایش بس مبارک شاد شو
کبر برون آمد بگفت او شادمان	شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدو جان ماست	ماند انستیم کوکان جفاست
خاطر رنجور جویان شد سقط	تا که پغاش کند از هر نمط
چون کسی که خورده باشد آتش بد	می بشوراندش تا قی کند
کظم عیظ اینست آن راتی مکن	تا بیایی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می پیچید او	کین سگ زن رو سپی حیز کو
تا بریزم بروی آنچه گفته بود	کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آراست	این عیادت نیست دشمن کامست
تا بسیند دشمن خود را نزار	تا بکیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کاشان ز طاعت کمر بند	دل به رضوان و ثواب آن دهند

خود حقیقت معصیت باشد خفی	بس که در کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشتست	کو نکوبی کرد و آن بر عکس جست
اونشته خوش که خدمت کرده ام	حق همسایه بجا آورده ام
بهر خود او آتشی افروختست	در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التي او قد تم	انکم فی المعصیه از دو دم
گفت پیغامبر به یک صاحب ریا	صل انک لم تصل یا فقی
از برای چاره این خوفها	آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیزای خدا	با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بگرد آن کرگزین	صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون	اندر آن وحی که هست از حد فزون
گوش حس توبه حرف ارد در خورست	دان که گوش غیب گیر تو کرست

بخش ۱۵۵- اول کسی کی در مقابله نص قیاس آورد ا. بلیس بود

اول آن کس کین قیاسکها نمود	پیش انوار خدا ا. بلیس بود
گفت ناز از خاک بی شک بهتر است	من ز ناز و اوز خاک اکر درست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم	اوز ظلمت ماز نور روشنیم
گفت حق نه بملک لا انساب شد	زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است	که به انسابش بیابی جانی است
بلک این میراثهای انبیاست	وارث این جهانهای اتقیاست
پور آن بو جهل شد مؤمن عیان	پور آن نوح نبی از کمر مان
زاده خاکی منور شد چوماه	زاده آتش تومی رور و سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر	یابش مر قبه را کرد دست جبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو	این قیاس و این تحری راجحو
کعبه نادیده مکن روز و متاب	از قیاس الله اعلم بالصواب

چون صفیری بشنوی از مرغ حق	ظاهرش را یادگیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی	مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحات است مر ابدال را	که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری به صوت آموختی	صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلهما از تو خست	کر بیندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی زان آواز مرغ	برده ظنی کو بود همباز مرغ
مرغ پری زد مورا کور کرد	نمک فرو بردش به قعر مرک و درد
بین به عکسی یا به ظنی هم شما	در میقتید از مقامات سما
گرچه ماروتید و ماروت و فزون	از همه بر بام سخن الصافون
بر بدهای بدن رحمت کنید	بر منی و خویش بین لغت کنید
هین مبادا غیرت آید از کمین	سرنگون اقمید و قعر زین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست	بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می طید	بد کجا آید ز مانع العبید

تاکه تخم خویش بینی را نکشت	خارخار و فرشته هم نهشت
بی خبر از پایی روحانیان	پس همی گفتند کای ارکانیان
برزین آسیم و شادوان زنیم	با برین کردون ستمای تسم
باز هر شب سومی کردون بر پریم	عدل توزیم و عبادت آوریم
تا نسیم اندر زمین امن و امان	تا شویم اعجوبه دور زمان
راست ناید فرق دارد در کمین	آن قیاس حال کردون بر زمین

بخش ۱۵۶- در بیان آنک حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای	سرمانجانه که باده خورده‌ای
چونک از میخانه مستی ضال شد	تسخر و بازیچه اطفال شد
می نقد او سوبه سوبر حرره‌ی	در گل و می خندش هرا بله‌ی
او چنین و کو دکان اندر پیش	بی خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا	نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهو ست و شما	کو دیکت و راست فریاد خدا
از لعب بیرون ز رفتی کو دکی	بی دکات روح کی باشد دکی
چون جماع طفل دان این شهوتی	که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازی	با جماع رستی و غازی
جنگ خلقان، همچو جنگ کو دکان	جمله بی معنی و بی مغز و همان
جمله با شمشیر چو بین جنگشان	جمله در لای نفعی آهنگشان
جمله شان کشته سواره بر نی	کین براق ماست یا دلدل پی

حاملند و خود ز جل افرشته	راکب و محمول ره نداشت
باش تا روزی که محمولان حق	اسپ تازان بگذرند از نه طبق
تخرج الروح الیه و الملک	من عروج الروح یسخر الملک
بمحو طفلان جمله تان دامن سوار	گوشه دامن گرفته اسپ وار
از حق ان الطن لایغنی رسید	مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الفئین فی ترجیح ذا	لا تماری الشمس فی توضیحا
آنگهی بینید مرکبهای خویش	مرکبی سازیده است از پای خویش
و هم و فکر و حس و ادراک شما	بمحو فی دان مرکب کودک حلا
علمهای ابل دل حالشان	علمهای ابل تن احالشان
علم چون بر دل زندیاری شود	علم چون بر تن زندباری شود
گفت ایزد یگل اسفاره	بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هوبی واسطه	آن نباید بمحو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی	بار بر گیرند و بخشندت خوشی

تا بسینی درون انبار علم	بین کش بهر هوا آن بار علم
بعد از آن اقتدر از دوش بار	تا که بر رهوار علم آبی سوار
ای ز هوقانع شده بانام هو	از هوا ناکمی ره بی جام هو
و آن خیالش هست دلال وصال	از صفت و ز نام چه زاید خیال
تا نباشد جاده بود غول بیچ	دیده ای دلال بی مدلول بیچ
یا زگاف و لام کل کل چیده ای	بیچ نامی بی حقیقت دیده ای
مهر بالا دان نه اندر آب جو	اسم خواندی رومی را بجو
پاک کن خود را ز خود بین یکسری	کز ز نام و حرف خواهی بگذری
در ریاضت آینه بی رنگ شو	همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو
تا بسینی ذات پاک صاف خود	خویش را صافی کن از اوصاف خود
بی کتاب و بی معید و اوستا	بینی اندر دل علوم انبیا
کو بود هم کو هر و هم همتم	گفت پیغامبر که هست از اتمم
که من ایشان را همی نیم بدان	مرمر از آن نور میند جانشان

بلک اندر مشرب آب حیات	بی صحیحین و احادیث و روایات
راز اصحنای ارباب بخوان	سراسینا لکریا بدان
قصه کواز رومیان و چینیان	در مثالی خواهی از علم نهان

بخش ۱۵۷- قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورت‌گری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر	رومیان گفتند ما را کز و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین	کز شما کیست در دعوی کزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند	رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به ما	خاص بسپارید و یک آن شما
بود و خانه مقابل در بدر	زان یکی چینی سدرومی دگر
چینیان صدرنگ از شه خواستند	پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها	چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ	در خور آید کار را جز دفع ز رنگ
دفر و بستند و صیقل می زدند	همچو کردون ساده و صافی شدند
از دو صدرنگی به بی رنگی ریست	رنگ چون ابرست و بی رنگی همیست
هر چه اندر ابرضوینی و تاب	آن را خردان و ماه و آفتاب

از پی شادی دهلمای زدند	چنینان چون از غل فارغ شدند
می ربود آن عقل را و فهم را	شده در آمد دید آنجا نقشها
پرده را بالا کشیدند از میان	بعد از آن آمده سوی رومیان
ز دبرین صافی شده دیوارها	عکس آن تصویر و آن کردارها
دیده را از دیده خانه می ربود	هر چه آنجا دید اینجا به نمود
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر	رومیان آن صوفیانند ای پدر
پاک از آرزو حرص و بخل و کینه ها	لیک صیقل کرده اند آن سینه ها
صورت بی منتها را تا بلست	آن صفای آینه وصف دلست
ز آینه دل تافت بر موسی ز حیب	صورت بی صورت بی حد غیب
نه بعرش و فرش و دریا و سماک	گر چه آن صورت نگنجد در فلک
آینه دل را نباشد حد بدان	ز آنک محدود دست و محدود دست آن
ز آنک دل یا اوست یا خود اوست دل	عقل اینجا سکت آمد یا مضل
جز ز دل هم با عدد هم بی عدد	عکس هر نقشی نتابد تا بد

تا ابد هر نقش نو کاید برو	می نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ	هر دمی بیند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند	رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند	نخرو بحر آشنایی یافتند
مرک کین جمله از دور و حشمتند	می کنند این قوم بروی ریش خند
کس نیاید بر دل ایشان فخر	بر صدف آید ضرر زنه بر گهر
گرچه نخوفته را بگذاشتند	لیک محو فقر را برداشتند
تا نقوش هشت بخت تا قست	لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا	ساکنان مقعد صدق خدا

بخش ۱۵۸- پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم مرزید را که امروز چونی و چون

بر خاستی و جواب گفتن او که اصحبت منما یا رسول الله

گفت پیغامبر صبحی زید را	کیف اصحبت ای رفیق باصفا
گفت عبدا مؤمنابا ز او ش گفت	کوشان از باغ ایمان کر شکفت
گفت تشنه بوده ام من روزها	شب نخستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان	که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیت	صد هزاران سال و یک ساعت یکیت
هست ازل را و ابد را اتحاد	عقل راره نیست آن سوز افتاد
گفت ازین ره کوره آوردی بیار	در خور فم و عقول این دیار
گفت خلقان چون بینند آسمان	من بنیم عرش را با عرشیان
هشت بخت هفت دوزخ پیش من	هست پیدا، همچو بت پیش شمن
یک بیک و امی شناسم خلق را	همچو گندم من ز جود آسیا

پیش من پیدا چو مار و ما بست	که بهشتی کیست و بیگانه کیست
یوم تبیض و تسود و جوه	این زمان پیدا شده بر این گروه
در رحم بود و ز خلقان غیب بود	پیش ازین هر چند جان پر عیب بود
من سمات البحریم یعرف حالهم	الشی من شقی فی بطن الام
مرک در دزدانست و زلزله	تن چو مادر طفل جان را حمله
تا چگونگی زاید آن جان بطر	جمله جانهای گذشته منظر
رو میان گویند بس زیباست او	زنگیان گویند خود از ماست او
پس مانند اختلاف بیض و سود	چون بزاید در جهان جان وجود
روم را رومی برد هم از میان	گر بود زنگی بر بندش زنگیان
آنک نازاده شناسد او کمست	تا نژاد او مشکلات عالمست
کاندرون پوست او راره بود	او مگر یطر بنور الله بود
لیک عکس جان رومی و حبش	اصل آب نطفه اسپیدست و خوش
تابه اسفل می برد این نیم را	می دهد رنگ احسن التقویم را

این سخن پایان ندارد باز ران	تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود و جوه	ترک و هند و شهره کرد و زان گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک	چونک زاید میندش زار و سترک
جمله را چون روز رستاخیز من	فاش می بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس	لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر	در جهان پیدا کنم امروز نشر
بل مرا تا پرده مارا بردم	تا چو خورشیدی بتابد کو حرم
تا کسوف آید ز من خورشید را	تا نمانیم نخل را و بید را
و انما یم راز رستاخیز را	نقد را و نقد قلب آفرین را
دستها بریده اصحاب شمال	و انما یم رنگ کفر و رنگ آل
و اکشایم هفت سوراخ نفاق	در ضیای ماه بی خف و محاق
و انما یم من پلاس اشقیا	بشنو انم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جحمت و برزخ در میان	پیش چشم کافران آرم عیان

کاب بر روشن زندبانکش به کوش	وانایم حوض کوثر را به جوش
گشته اند این دم نایم من عیان	وان کسان که تشنه بر گردش دوان
نعره ایشان می رسد در گوش من	می بساید دوششان بر دوش من
در کشیده یک دگر را در کنار	اهل جنت پیش چشمم ز اختیار
از لبان هم بوسه غارت می کنند	دست همیگر زیارت می کنند
از خسان و نعره و احسرتاه	کر شد این گوشم ز بانگ آه آه
لیک می ترسم ز آزار رسول	این اشارت هست گویم از غول
داد پیغامبر گریبانش بتاب	همچنین می گفت سرمست و خراب
عکس حق لایستی ز دشمرم شد	گفت هین درکش که اسبت کرم شد
آینه و منیران کجا گوید خلاف	آینه تو جست بیرون از غلاف
بهر آزار و حیاء بیچ کس	آینه و منیران کجا بند نفس
کرد و صد سالش تو خد متها کنی	آینه و منیران محکمای سنی
بر فزون بنا و مہما کاستی	کز برای من پوشان راستی

اوت کوید ریش و سبت بر مخند	آینه و منیران و آنکه ریو و پند
چون خدا مارا برای آن فراخت	که با توان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه آرزیم ای جوان	کی شویم آیین رومی نیکوان
لیک دکش دهند آینه را	کز تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ کجند بغل	آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بردود	نه جنون ماند پیشش نه خرد
گفت یک اصبح چو بر چشمی نهی	میند از خورشید عالم راتنی
یک سرانگشت پرده ماه شد	وین نشان ساتری شاه شد
تا پوساند جهان را نقطه ای	مهر کردد منکف از سقطه ای
لب بیند و غور دریایی نکر	بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمه سلسبیل و زنجبیل	هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی بخت اندر حکم ماست	این نه زور باز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان	همچو سحر اندر مراد ساحران

هست در حکم دل و فرمان جان	همچو این دو چشمه چشم روان
ور، نخواهد رفت سوی اعتبار	گر، نخواهد رفت سوی زهر و مار
ور، نخواهد سوی ملبوسات رفت	گر، نخواهد سوی محوسات رفت
ور، نخواهد جس جزویات ماند	گر، نخواهد سوی کلیات راند
بر مراد و امر دل شد جایزه	همچنین هر پنج حس چون نایزه
می رود هر پنج حس دامن کشان	هر طرف که دل اشارت کردشان
همچو اندر دست موسی آن عصا	دست و پا در امر دل اندر ملا
یا گیرد سوی افزونی ز نقص	دل، نخواهد پا در آید ز به رقص
با اصلح تا نویسد او کتاب	دل، نخواهد دست آید در حساب
او درون تن را برون نشانده است	دست در دست نهانی مانده است
ور، نخواهد بروی یاری شود	گر، نخواهد بر عدو ماری شود
ور، نخواهد، همچو کز زده منی	ور، نخواهد کفحه ای در خوردنی
طرفه و صلت طرفه پنهانی سبب	دل چه می گوید بدیشان ای عجب

دل مکر مهر سلیمان یاقست	که مهار پنچ حس بر تاقست
پنچ حس از برون میوراو	پنچ حس از درون ماموراو
ده حس است و هفت اندام و دگر	آنچ اندر گفت ناید می شمر
چون سلیمانی دلادر هستری	بر بری و دیوزن انگشتری
کردین ملکوت بری باشی زریو	خاتم از دست تو نساند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو	دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ورزدست دیو خاتم را ببرد	پادشاهی فوت شد بخت ببرد
بعد از آن یا حسرتاشد یا عباد	بر شما محتوم تا یوم التناد
مکر خود را گرتو انکار آوری	از تر از و آینه کی جان بری

بخش ۱۵۹- مہتم کردن غلامان و خواجہ تاشان مرلقمان را کی آن میوہ ہای تروندہ
 را کہ می آوردیم او خوردہ است

بودلقمان پیش خواجہ خویشتن	در میان بندگان خوارتن
می فرستاد او غلامان را بہ باغ	تا کہ میوہ آیدش بہر فراغ
بودلقمان در غلامان چون طفیل	پر معانی تیرہ صورت ہجو لیل
آن غلامان میوہ ہای جمع را	خوش بخوردند از نیب طمع را
خواجہ را گفتند لقمان خورد آن	خواجہ بر لقمان ترش کشت و کران
چون تفحص کرد لقمان از سبب	در عتاب خواجہ اش بکشاد لب
گفت لقمان سدا پیش خدا	بندہ خاین نباشد مرتضی
امتحان کن جلمہ مان را ای کریم	سیربان در دہ تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بہ صحرائی کلان	تو سوارہ ما پیادہ می دوان
آنگہمان بگنہ تو بد کردار را	صنہای کاشف الاسرار را

مرغلامان راو خوردند آن ز بیم	گشت ساقی خواجه از آب حمیم
می دویدند آن نفر تحت و علا	بعد از آن می راندشان در دشتها
آب می آورد زیشان میوه ها	قی در افتادند ایشان از عنا
می برآمد از دوش آب صاف	چون که لقمان را د آمد قی ز ناف
پس چه باشد حکمت رب الوجود	حکمت لقمان چو داند این نمود
بان منکم کامن لایشی	یوم تبلی و السرائر کما
جملة الاسرار ما افضعت	چون سقواء حمیا فطعت
که حجر را نار باشد امتحان	نار زان آمد عذاب کافران
نرم کتیم و نمی پذیرفت پند	آن دل چون سنگ را ما چند چند
مر سرخر را سردندان سگ	ریش بدراداروی بد یافت رک
زشت را هم زشت جفت و بابت	انخیثات انخیشین حکمت
محو هم شکل و صفات او بشو	پس تو هر بخشی که می خواهی برو
دور خواهی خویش بین و دور شو	نور خواهی مستعد نور شو

در ره‌ی خواهی ازین بجن خرب سرکش از دوست و اسجد و اقرب

بخش ۱۶۰- بقیه قصه زید در جواب رسول صلی الله علیه و سلم

این سخن پایان ندارد خیزید	بر براق ناطقه بر بند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را	می داند پرده های غیب را
غیب مطلوب حق آمد خندگاه	این دهل زن را بران بر بند راه
تیمک مران در کش عنان مستور به	هر کس از پندار خود مسرور به
حق، همی خواهد که نو میدان او	زین عبادت هم نکر دانند رو
هم باو میدی شرف می شوند	چند روزی در رکابش می دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه	بر بد و نیک از عموم مرجمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر	بار جا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود	تپاس این پرده پرورده شود
چون دیدی پرده کو خوف و رجا	غیب را شد کروفری بر ملا
بر لب جو برد غنی یک فقی	که سلیمانست مایه گیر ما
گروست این از چه فردست و خفیت	ورنه سیاهی سلیمانیش چیست

اندرین اندیشه می بود او دودل	تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیورفت از ملک و تخت او گریخت	تیغ بجخش خون آن شیطان بریخت
کرد در انکشت خود انکشتی	جمع آمد لشکر دیو و پری
آمد از بهر نظاره رجال	در میانشان آنک بد صاحب خیال
چون در انکشتش بید انکشتی	رفت اندیشه و گمانش یکسری
و هم آگاه هست کان پوشیده است	این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت	چونک حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نور بی باریده نیست	هم زمین تاریابی بالیده نیست
یمنون بالغیب می یاید مرا	زان بستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور	چون بگویم هل تری فیما فطور
تا دین خلعت تحری گسترند	هر کسی روح جانی می آورند
مدتی معکوس باشد کارها	شخصه را زد و آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی بهمتی	بنده بنده خود آید مدتی

بنده کی در غیب آید خوب و کش	حفظ غیب آید در استبعاد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او	تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت	دور از سلطان و سایه سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان	قلعه نفروشد به مالی بی کران
غایب از شد در کنار ثغرها	همچو حاضر او نکه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران	که به خدمت حاضرند و جان فشان
پس بنصرت نیم ذره حفظ کار	به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد	بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونک غیب و غایب و رو پوش به	پس لبان بر بند و لب خاموش به
ای برادر دست و اوار از سخن	خود خدا پیدا کند علم لدن
پس بود خورشید را رویش کواه	ای شیء اعظم الشاهد اله
نه بگویم چون قرین شد در بیان	هم خدا و هم ملک هم عالمان
شهادت و الملک و اهل العلوم	انه لارب الامن یدوم

چون گواہی داد حق کی بود ملک	تا شود اندر گواہی مشترک
زانک شعاع و حضور آفتاب	برنابد چشم و دلمای خراب
چون خاشی کوتف خورشید را	برنابد بسککد او مید را
پس ملایک را چوما ہم یار دان	جلوه کر خورشید را بر آسمان
کین ضیاء از آفتابی یا قسیم	چون حلیفہ بر ضعیفان تا قسیم
چون مہ نویاسہ روزہ یا کہ بدر	هر ملک دارد کمال و نور و قدر
ز اجنحہ نور ثلاث اور باع	بر مراتب هر ملک را آن شعاع
ہمچو پرہای عقول انسان	کہ بسی فرقتشان اندر میان
پس قرین هر بشر دینک و بد	آن ملک باشد کہ مانندش بود
چشم اعمش چونک خور را بر نافت	اختر او را شمع شد تارہ یافت

بخش ۱۶۱- گفتن پیغامبر صلی الله علیه و سلم مرید را کی این سرافاش ترازین مکو و متابعت نکند ار

گفت پیغامبر که اصحابی نجوم	ره روان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را که بدی آن چشم و زور	کو گرفت ز آفتاب چرخ نور
کی ساره حاجتی ای ذلیل	که بدی بر نور خورشید او دلیل
ماه می گوید به خاک و ابرونی	من بشربودم ولی یوحی الی
چون شاتار یک بودم در نهاد	وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت باشموس	نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری	که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم	تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای برین	سرکه را بگذار می خور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا	بین که الرحمن علی العرش استوی

حکم بردل بعد ازین بی واسطه حق کند چون یافت دل این رابط
این سخن پایان ندارد زید کو تا دهم پندش که رسوایی مجو

بخش ۱۶۲ - رجوع به حکایت زید

زید را اکنون نیایی کو گریخت	جست از صف نعل و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت	همچو اختر که برو خورشید نافت
نه از و نقشی بیایی نه نشان	نه کمی یایی به راه گمیشان
شد حواس و نطق بابایان ما	مخونوردانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون	موج در موج لدینا محضرون
چون بیاید صبح وقت بار شد	انجم پنهان شده بر کار شد
بیشان را وادهد حق هوشها	حلقه حلقه هاد کو شها
پای کوبان دست افشان دشنا	ناز نازان ربنا احسینا
آن جلود و آن عظام ریخته	فارسان کشته غبار انگلیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود	در قیامت هم شگور و هم کنود
سرچه می پیچی کنی نادیده ای	در عدم زاول نه سر پیچیده ای
در عدم افشوده بودی پای خویش	که مرا کی بر کند از جای خویش

می‌نینی صنع ربانیت را	که کشید او موسی پیشانیت را
تاکشیت اندرین انواع حال	که نبود در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است	کار کن دیو اسلیمان زنده است
دیو می‌سازد جهان کا بجواب	ز حره نه تا دفع کوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم	مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
و رتو دست اندر مناصب می‌زنی	هم ز ترس است آن که جانی می‌کنی
هر چه جز عشق خدای احسنست	گر سگر خوار است آن جان کند نست
چسیت جان کندن سوی مرک آمدن	دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممت	صد گمان دارند در آب حیات
بهد کن تا صد گمان کرد و نمود	شب برو و رتو بخچی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را	پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود	آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خشن کی توان برداشتن	با چنین صد تخم غفلت کاشتن

خواب مرده لقمه مرده یار شد	خواجہ خفت و ذذ شب بر کار شد
تو نمی دانی که خصمانت کنند	ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزند اوست	همچنانک آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیراکه او	خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست	کاذب و اصل گناه و زلفتست
نار بیرونی به آبی بفصرد	نار شهوت تابه دوزخ می برد
نار شهوت می نیارند بب	زانک دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین	نور کم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا	نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو	وارد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری براندن کم نشد	او باندن کم شود بی نیچ بد
تاکه همیزم می نبی بر آتشی	کی بمیرد آتش از همیزم کشی
چونک همیزم باز گیری نار مرد	زانک تقوی آب سوی نار برد

کی یہ کرد و ز آتش روی خوب کونہد گلگونہ از تقوی القلوب

بخش ۱۶۳- آتش افتادن در شهر بایام عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر	همچو خوب خشک می خورد او حجر
در فقاد اندر بنا و خانه ها	تا زد اندر پر مرغ و لانه ها
نیم شهر از شعله آتش گرفت	آب می ترسید از آن و می شکفت
منگهای آب و سرکه می زدند	بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می شدی	می رسید او را مد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب	گاتش مای نمیرد بیج از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست	شعله ای از آتش بخل ثنابت
آب و سرکه چیست نان قیمت کنید	بخل بگذارید اگر آل نمید
خلق گفتندش که در بکشوده ایم	ماسخی و اهل قنوت بوده ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید	دست از بهر خدا نکشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز	نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه	تیغ را در دست هر ره زن مده

اہل دین را باز دان از اہل کین ہمنشین حق بجو با و نشین
ہر کسی بر قوم خود ایثار کرد کاغذ ندارد کہ او خود کار کرد

بخش ۱۶۴- خدوانداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه و انداختن امیرالمؤمنین علی شمشیر از دست

از علی آموز اخلاص عل	شیر حق را دان مطهر از دغل
در غراب پهلوانی دست یافت	زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدوانداخت در روی علی	افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو ز در بر رخ که روی ماه	سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی	کرد او اندر غزا اش کا هلی
گشت حیران آن مبارز زین عل	وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تنیر افراشتی	از چه افکندی مرا بکذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من	تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمش نشست	تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید	در دل و جان شعله ای آمد پدید

آن چه دیدی برتر از کون و مکان	که به از جان بود و بخدیم جان
در شجاعت شیر ربانیتی	در مروت خود کی داند کیتی
در مروت ابر موسی بیه	کامد از وی خوان و نان بی شیه
ابر نگندم ده کان را بجهد	پخته و شیرین کند مردم خوشد
ابر موسی پر رحمت بر کشاد	پخته و شیرین بی ز حمت بداد
از برای پخته خواران کرم	رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن و طیفه و آن عطا	کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند	گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستی از کرام	تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ایت غدر بی فاش شد	یطعم و یستی کنایت ز آتش شد
بیچ بی تاویل این را دپذیر	تا در آید دگلو چون شهد و شیر
ز انک تا ویست و ادا و عطا	چونک میند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست	عقل کل مغرست و عقل جزو پوست

مغز را بد کوی نه گلزار را	خویش را تاویل کن نه اخبار را
شمه ای واکو از آنچ دیده ای	ای علی که جمله عقل و دیده ای
آب علمت خاک مارا پاک کرد	تیغ علمت جان مارا چاک کرد
زانک بی شمشیر کشتن کار اوست	باز گو دانم که این اسرار هوست
واهب این هدیه های راجحه	صلح بی آلت و بی جارحه
که خبر بود و چشم و گوش را	صد هزاران می چشاند هوش را
تا چه دیدی این زمان از کردگار	باز گوی باز عرش خوش شکار
چشمهای حاضران بر دوخته	چشم تو اداک غیب آموخته
وان یکی تاریک می بیند جهان	آن یکی ماهی می بیند عیان
این سه کس بنشسته یک موضع نعم	وان یکی سه ماه می بیند بهم
در تو آویزان و از من در گیر	چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز
بر تو نقش کرک و بر من یوسفیت	سحر عین است این عجب لطف خفیت
هر نظر را نیست این هجده زبون	عالم از هجده هزار ست و افزون

را ز بکشا ای علی مرتضی	ای پس سؤ القضا حسن القضا
یا تو واکو آنچ عقلت یافت	یا بکویم آنچ بر من تاقت
از تو بر من تاقت چون داری نهان	می فغانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه	شب روان راز و در آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهل	بانک مه غالب شود بر بانک غول
ماه بی کفتن چو باشد رهنا	چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بایی آن مدینه علم را	چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب	تار سد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تابد	بارگاه ماله کفوا احد
هر هوا و ذره ای خود منظر است	ناکشاده کی کو دکا بخا دیست
تا بکشاید دی را دیدبان	در درون هرگز نخبند این گمان
چون کشاده شد دی حیران شود	مرغ او مید و طمع پران شود
غافل ناکه به ویران گنج یافت	سوی هر ویران از آن پس می شافت

کی گهر جوی ز درویشی دگر	تا ز درویشی نیایی تو گهر
نگذر دز اشکاف بینهای خویش	سأها کر ظن دو دپای خویش
غیر بینی هیچ می بینی بگو	تا بینی نایدت از غیب بو

بخش ۱۶۵- سال کردن آن کافراز علی کرم الله وجهه کی بر چون منی مظفر شدی شمشیر از دست چون انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی	از سرمستی ولذت با علی
که بفرمایا امیر المؤمنین	تا بجنب جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی	می کنند ای جان به نوبت خدمتی
چونک وقت آید که جان گیرد جنین	آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب	کافرش جان بهی بخشد شتاب
از درگاه نجم به جز نقش نیافت	این جنین تا آفتابش بر نافت
از کد این ره تعلق یافت او	در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست	آفتاب چرخ را بس راه ماست
آن ره بی که زربید قوت ازو	و آن ره بی که سنگ شد یا قوت ازو
آن ره بی که سرخ سازد لعل را	و آن ره بی که برق بخشد لعل را

و آن ره‌ی که دل دهد کالمیه را	آن ره‌ی که پخته سازد میوه را
باشد و با ساعدش آموخته	بازگو ای باز پر افروخته
ای سپاه اسکن بخود نه با سپاه	بازگو ای بار عفت کیر شاه
بازگو ای بنده بازت را شکار	امت وحدی یکی و صد هزار
اژدها را دست دادن راه کیست	در محل قمر این رحمت ز چیست

بخش ۱۶۶- جواب گفتن امیرالمؤمنین کی سبب افکندن شمشیر از دست چه بوده است در آن حالت

کفت من تیغ از پی حق می زخم	بنده حتم نه مامور تسم
شیر حتم نیتم شیر هوا	فل من بردین من باشد کوا
ماریت اذریتم در حراب	من چو تیغم وان زنده آفتاب
رخت خود را من زره برداشتم	غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه ای ام که خدا ام آفتاب	حاجم من نیتم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال	زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نوشد کوهر تیغ مرا	باد از جاکمی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد	کوه را کی در یاید تند باد
آنک از بادی رود از جایشیت	زانک باد ناموافقی خود بسیت
باد خشم و باد شوت باد آزر	برداوراکه نبود ابل نماز
کوهم وستی من بنیاد اوست	ور شوم چون کاه بادم یاد اوست

جزبه باد او بنجد میل من	نیت جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و مار اعلام	خشم را هم بسته ام زیر لکام
تیغ حلیم کردن خشم زدست	خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم کرچه سققم شد خراب	روضه کشم کرچه ستم بو تراب
چون در آمد علتی اندر غرا	تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب سه آید نام من	تا که ابغض سه آید کام من
تا که اعطانه آید بود من	تا که امسک سه آید بود من
بغل من سه عطا نه و بس	جمله سه ام نیم من آن کس
وانچه سه می کنم تقلید نیست	نیت تخیل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته ام	آستین بردا من حق بسته ام
گر همی پر م همی نیم مطار	ور همی کردم همی نیم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا	ما هم و خورشید پیشم پیشوا
میش ازین با خلق گفتن روی نیست	بحر را کنجایی اندر جوی نیست

پست می گویم به اندازۀ عقول	عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم کواهی حرش نو	که کواهی بندگان نه از رد و جو
در شیرعت مر کواهی بنده را	نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشند کواه	بر نسجد شرع ایشان راه گاه
بنده شهوت بر نزدیک حق	از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر	وان زید شیرین میرد سخت مر
بنده شهوت ندارد خود خلاص	جز به فضل ایزد و انعام خاص
در چپی افتادگان را غور نیست	وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چپی انداخت او خود را که من	در خور قعرش نمی یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود	خود جگر چه بود که خار خون شود
این جگر با خون نشد از سختی است	غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خوش سود نیست	خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون کواهی بندگان مقبول نیست	عدل او باشد که بنده غول نیست

گشت ارسلناک شاهد در تدر	زانک بود از کون او حربن حر
چونک حرم خشم کی بند مرا	نست اینجا جز صفات حق در آ
اندر آکارا کردت فضل حق	زانک رحمت داشت بر خشمش سبق
اندر آ اکنون که رستی از خطر	سنگ بودی کیما کردت گهر
رسته ای از کفر و خارستان او	چون گلی بشکف به سروستان هو
تومنی و من توم ای محشم	تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی	آسمان پیموده ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد	نه ز خاری بردم او راق ورد
نه کنه عمر و قصد رسول	می کشیدش تا بدرگاه قبول
نه بسحر ساحران فرعونشان	می کشید و گشت دولت عونشان
گر بودی سحرشان و آن جود	کی کشیدیشان به فرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات	معصیت طاعت شد ای قوم عصات
نامیدی را خدا کردن ز دست	چون کنه مانند طاعت آمدست

طاعتی اش می کند رخم و شات	چون مبدل می کند او سیئات
وز حسد او بطرقه کرد و دو نیم	زین شود مرحوم شیطان رحیم
زان کنه مار به چاهی آورد	او بکوشد تا گناهی پرورد
کرد و او را نامبارک ساعتی	چون ببیند کان کنه شد طاعتی
تف زدی و تحفه دادم مر ترا	اندر آ من در کشادم مر ترا
پیش پای چپ چه سان سرمی نهم	مرحاک را چنینه می دهم
گنجها و ملکهای جاودان	پس وفا کر راجه بخشم تو بدان

بخش ۱۶۷- گفتن پیغامبر صلی الله علیه و سلم به کوش رکبدار امیرالمومنین علی
 کرم الله وجهه کی کشتن علی بردست تو خواهد بودن خبرت کردم

من چنان مردم که بر خونی خویش	نوش لطف من نشد و قمریش
گفت پیغامبر به کوش چاکرم	کو بر دروژی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست	که هلاکم عاقبت بردست اوست
او، بی گوید بکش پیشین مرا	تا نیاید از من این مکر خطا
من، بی گویم چو مرگ من ز تست	باقصا من چون توانم حیل جست
او، بی افتد به ششم کای کریم	مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نه آید بر من این انجام بد	تا نسوزد جان من بر جان خود
من، بی گویم برو جف العلم	زان قلم بس سرنگون کرد و علم
بیچ بغضی نیست در جانم ز تو	زانک این را من نمی دانم ز تو
آلت حق تو فاعل دست حق	چون زخم بر آلت حق طعن و دق

گفت او پس آن قصاص از بهر چیست	گفت هم از حق و آن سرخفت
گر کند بر فعل خود او اعتراض	زا اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود	زانک در قمرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میراوست	در ممالک مالک تدبیراوست
آلت خود را اگر او بشکند	آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز شمع آیه او تمها	نات خیرادر عقب می دان مها
هر شیرعت را که حق منوخ کرد	او کیارد و عوض آورد و رد
شب کند منوخ شغل روز را	بین جمادی خرد افروز را
باز شب منوخ شد از نور روز	تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات	نه درون ظلمت آب حیات
نه در آن ظلمت خرد ها تازه شد	سکته ای سرمایه آواز ه شد
که ز ضد ها ضد ها آمد پدید	در سویدا روشنائی آفرید
جنگ پنا مبرمدار صلح شد	صلح این آخر زمان زان جنگ بد

صد هزاران سربريد آن دلستان	تا امان يابد سرايل جهان
باغبان زان مي برد شاخ مضر	تا بايد نخل قاشما و بر
مي کند از باغ و انا آن خشيش	تا نايد باغ و ميوه خريش
مي کند دندان بد را آن طيب	تا ريد از درد و بيماري حبيب
پس زيادتها درون نقصهاست	مر شهيدان را حيات اندر فناست
چون بريده گشت خلق رزق خوار	يرزقون فرحين شد کوار
خلق حيوان چون بريده شد بعدل	خلق انسان رست و افزونيد فضل
خلق انسان چون ببرد بين بين	تا چه زايد کن قياس آن برين
خلق ثالث زايد و تمار او	شربت حق باشد و انوار او
خلق بيريه خورد شربت ولي	خلق از لارسته مرده در بلي
بس کن اي دون همت کوته بنان	تا کيت باشد حيات جان به نان
زان نذاري ميوه اي مانند بيد	کب روبروي پي نان سپيد
گر ندارد صبر زين نان جان حس	کيميا را کير و زر گردان تو مس

جامه شویی کرد خواهی ای فلان	روگردان از محله گزازان
گرچه نان بشکست مر روزه ترا	در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او	پس رفو باشد یقین اشکست او
کر تو آن را بشکنی کوید یا	تو دستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او	مر شکسته گشته را داند رفو
آنک داند دوخت او داند دید	هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر	پس بیک ساعت کند معمور تر
گر یکی سر را ببرد از بدن	صد هزاران سرب را آورد در زمین
گر نفرمودی قصاصی بر جنات	یا کنفتی فی القصاص آد حیات
خود که راز هر بهی تا او ز خود	بر اسیر حکم حق تیغی زند
ز آنک داند هر که چشمش را کشود	کان کشته سخره تقدیر بود
هر که را آن حکم بر سر آمدی	بر سرفرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان	پیش دام حکم عجز خود بدان

بخش ۱۶۸- تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

چشم آدم بر بلیسی کوشقی ست	از حقارت و ز زیافت بگریست
خویش بینی کرد و آمد خود کزین	خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غمیرت حق کای صفی	تو نمی دانی ز اسرار خفی
پوستین را باز گونه گر کند	کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آن دم بردد	صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر	این چنین گستاخ ندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا	لا افتخار بالعلوم والغنی
لا ترغ قلبا بهیت بالکرم	واصرف السؤل الذی خط القلم
بگذران از جان ما سؤل القضا	وامبر ما را ز اخوان صفا
تلخ تر از فرقت تو بیچ نیست	بی پناهیست غمیر چایچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن	جسم ما مرجان ما را جامه کن

دست ما چون پای ما را می خورد	بی امان تو کسی جان چون برد
و بر بد جان زین خطرهای عظیم	برده باشد مایه اُدار و بیم
ز آنک جان چون واصل جانان نبود	تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندیدی راه جان خود برده گیر	جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می زنی بر بندگان	مر ترا آن می رسد ای کامران
و رتو ماه و مهر را کوئی جفا	و رتو قدس و را کوئی دوتا
و رتو چرخ و عرش را خوانی حقیر	و رتو کان و بحر را کوئی فقیر
آن نسبت با کمال تو رواست	ملک اکمال فنا مرا تراست
که تو پاکی از خطر و زمیتی	نیستان را موجد و مغنیستی
آنک روینید داند سوختن	ز آنک چون بدید داند دوختن
می بسوزد هر خزان مریاغ را	باز رویان گل صباغ را
کامی بسوزیده برون آتازه شو	بار دیگر خوب و خوب آواره شو
چشم نرکس کور شد بازش بساخت	حلق نی سیرید و بازش خود نواخت

ماچو مصنوعیم و صانع یتیم	جز زبون و جز که قانع یتیم
ماهه نفسی و نفسی می زنیم	گر نخوای ماهه آخر نیم
زان را آخر من رهید یتیم ما	که خریدی جان ما را از عی
تو عصاکش هر کرا که زندگیت	بی عصا و بی عصاکش کور چیت
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست	آدمی سوزست و عین آتشت
هر که را آتش پناه و پشت شد	هم مجوسی کشت و هم زردشت شد
کل شیء ماحلا الله باطل	ان فضل الله غیم باطل

بخش ۱۶۹- بازگشتن به حکایت علی کرم الله وجهه و مسامحت کردن او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خویش	وان کرم با خونی و افزویش
گفت دشمن را همی منم به چشم	روز و شب بروی ندارم هیچ چشم
ز آنک مرگم، همچو من خوش آمدست	مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال	برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و باطن زندگی	ظاهرش استر نهان پایدگی
در رحم زادن جنین را رفقت	در جهان او را ز نو بگشفت
چون مراسم اجل عشق و هواست	نهی لا تلقوا یا یدیکم مراست
ز آنک نهی از دانه شیرین بود	تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه اسی کش تلخ باشد مغزو پوست	تلخی و مکرویش خود نهی اوست
دانه مردن مرا شیرین شدست	بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لا انا	ان فی قتل حیاتى داء

ان فی موتی حیاتی یافتی کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذالکون لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید به شهر سوی وحدت آید از تفریق دهر

بخش ۱۷۰- افتادن رکابدار هرباری پیش امیرالمؤمنین علی کرم اللہ وجہہ کی اسی امیرالمؤمنین مراکش وازین قضا برہان

باز آمد کای علی زودم بکش	تا بنیم آن دم و وقت ترش
من حلاوت می کنم خونم بریز	تا بنید چشم من آن رختیز
گفتم ار هر ذره ای خونی شود	خنجر اندر کف به قصد تو رود
یک سرواز تو تواند برید	چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم	خواجہ روحم نہ ملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی	بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من	مرک من شد بزم و نرگس دان من
آنک او تن را بدین سان پی کند	حرص میری و خلافت کی کند
زان بہ ظاہر کوشد اندر جاہ و حکم	تا امیران را نماید راہ و حکم
تا امیری را دہد جانی و کر	تا دہد نخل خلافت را ثمر

بخش ۱۷۱- بیان آنک فتح طلبیدن مصطفی صلی الله علیه و سلم که راو غیر که را
 بهت دوستی ملک دنیا بود چون فرموده است دنیا حقیقه بلبک بامر بود

جهد پیاغمبر فتح مکہ ہم	کی بود در حب دنیا متمم
آنک او از مخزن هفت آسمان	چشم و دل بر بست روز امتحان
از پی نظاره او حور و جان	پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او	خود و را پروای غیر دوست کو
آنچنان پر کشته از اجلال حق	که دو هم ره ناید آل حق
لایع فینا نبی مرسل	والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما ز انعم همچون زانغنه	مست صبا نعیم مست باغنه
چونک مخزنهای افلاک و عقول	چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکہ و شام و عراق	که ناید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بروی ضمیر بد کند	کو قیاس از جمل و حرص خود کند

آبکینه زرد چون سازی نقاب	زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را	تا شناسی کرد را و مرد را
کرد فارس کرد سرافراشته	کرد را تو مرد حق پنداشته
کرد ویدابلیس و گفت این فرع طین	چون فراید بر من آتش جبین
تا تومی بنی عزیزان را بشر	دانک میراث بلیست آن نظر
کر نه فرزندی بلیسی ای عنید	پس به تو میراث آن سک چون رسید
من نیم سک شیر حتم حق پرست	شیر حق آنست که صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برک	شیر مولی جوید آزادی و مرک
چونک اندر مرک میند صد وجود	همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرک طوق صادقان	که جهودان را بدین دم امتحان
در بنی فرمود کای قوم یهود	صادقان را مرک باشد گنج و سود
همچنانک آرزوی سود هست	آرزوی مرک بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان	بگذرانید این تمنابر زبان

چون محمد این علم را بر فراشت	یک جهودی این قدر زهره نداشت
یک یهودی خود نماد در جهان	گفت اگر رانید این را بر زبان
که مکن رسواتو مارا ای سراج	پس یهودان مال بردند و خراج
دست با من ده چو چشمت دوست دید	این سخن را نیست پایانی پدید

بخش ۱۷۲- گفتن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه باقرین خودکی چون خدو
 انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عل نماذ مانع کشتن تو آن شد

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان	که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من	نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا	شکرک اندر کار حق نبود روا
تو محاربه گف مولیتی	آن حق کرده من نیستی
نقش حق را هم به امر حق شکن	برز جابه دوست سنگ دوست زن
کبر این بشید و نوری شد پید	دردل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفای کاشتم	من ترانوعی دگر پنداشتم
تو تر از وی احد خوبوده ای	بل زبانه هر تر از او بوده ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده ای	تو فروغ شمع کیشم بوده ای
من غلام آن چراغ چشم جو	که چراغت روشنی پذیرفت ازو

من غلام موج آن دریای نور	که چنین کوهر بر آرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من	مر ترا دیدم سرافراز من
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او	عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین حلق را	و ا خرید از تیغ و چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر	بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
ای دیغالقمه ای دو خورده شد	بوشش فکرت از آن افسرده شد
کندمی خورشید آدم را کوف	چون دتب شعلش بدری را خوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل	ماه او چون می شود پروین کسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود	چونک صورت گشت انگیزد جود
همچو خار سبز کاشتری خورد	زان خورش صد نفع و لذت می برد
چونک آن سبزش رفت و خشک گشت	چون همان رامی خورد اشتر ز دشت
می داند کام و لجنش ای دین	کانه خان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز	چونک صورت شد کنون خشک و کبر

خورده بودی ای وجود نازنین	تو بدان عادت که او را پیش ازین
بعد از آن کامیخت معنی باثیری	بر همان بومی خوری این خنک را
زان گیاه اکنون سپر سیرای شتر	گشت خاک آمیز و خنک و گوشت بر
آب تیره شد سرچه بند کن	سخت خاک آلود می آید سخن
او که تیره کرد هم صافش کند	تا خدایش باز صاف و خوش کند
صبر کن واللہ اعلم بالصواب	صبر آرد آرزو را نه شتاب